



دشتهای طوفانی

مسلم سایق

35

دشتهای طوفانی

زمان



سالم سابق

* نام کتاب : دشتهای طوفانی

* نویسنده : سالم سایق

* ناشر : اتحادیه نویسندگان ج . د . ا .

* اهتمام و طرح پشتی : عظیم نوری

* تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

* سال : ۱۳۶۵

قسمت اول

فصل اول :

در آن فصل بهار که دشت و دامن را گلپای رنگارنگ طبیعی و خود رو زینت میبخشید و چمن زارهارا سبزه های نورسته فرش مینمود ، دشتهای تشنه چخانسور از بیابی خشك و افتاب سوخته و خاکستری گونه بود ، دهکده (دنو) که در قلب دشت ریگزار قرار داشت ، گویی در سوگ زمستان نشسته باشد ، خا. موش و بی صدادرپهنای دشت لمیده بودتک درخت گز ، از میان احاطه مسجد ، که تصادفاً سر کشیده و بز- رگ شده بود ، پژمرده و اندوهگین به نظر می آمد ، وقتی خورشید از لبه دشت سر میکشید مردم از نماز صبح فارغ شده ، روی صفا یی که برنده مسجد نیز به حساب میرفت حلقه زدند ، معلوم نبود چه بلایی را در انتظار بودند ، در نگاه های بی که مبادله میشد ، یکنوع دل واپسی مبهمی نهفته بود بعد از آنکه بر روی بوری چار زانو زدند ، غده یی تسبیح هارا به دست گرفته منتظرانه به عبادت پرداختند و د- یگران به صرف صبحانه شان مصروف شدند ، آنها یی که جوان تر بودند چرت میزدند . ده ، یازده نفری که در روی صفا زیر سقف پیش برآمده از بام مسجد که ستونهای کسج و معوج بیره مانند ی انرا معلق گر-

فته بود ، به نوبه از زیر سقف سرهارا بیرون میکشیدند و به فضای تیره یی که ابر خاکستری و بی با ری در آن به گردش در آمده بود ، با گوشه چشم نظر انداخته ، مایو سانه به عقب میخزیدند ، کبیر که به ستون برنده تکیه زده و سرش رامیان زانو انش کشال انداخته بود ، پیچ و تاب میخورد و زود ، زود ابرها را از نظر میگذرانند بابه کندل که مرد سال خورده و ضعیف الجسه بود اوف کشید و سرش را بالا برده ، گفت :

خدا یا ، تو فضل کنی !
پهلوان سید و باز وانش را با چنگال در شتش فشرد لبانش را طور ی شورک داد که برو تهی دبل و سیاهش لرزیدن گرفت ، با تأمل و کندلی همه بدنش را چرخ داده ، ابرهای را که بر روی تخته های یکدیگر میویدند زیر نظر گرفت ، هرمرکنان گفت :
- های روزگار بد !

کبیر يك پهلوان شده به سید و دید و بر سید :
- توجه غم داری سیدو ؟
سیف که مرد میانه سال و بلند قدی بود ، گوشت مناسبی زیر پوستش سخت شده و اندامش را نسبتاً قوی مینمود ، کنایه امیز اعتراض کرد ،
- کبیر تو فکر میکنی مابه باران ضرورت نداریم ؟
ضرورت دارید ، اما نه مثل من !
بابه کندل مداخله نمود ،

عجب گپ هایی میگوئی کبیر !
کبیر خاموش ماند ، سیف گفت :
- دعا کنید که خدا باران بفرستد ، همه دهقانان هستیم ، وزنده گی مابه اب باران بسته گی دارد ، خان که نان مفت نمیدهد ، او از ما کار میخواهد و در مقابل کار ما مزد میدهد ، برادران !
او این کلمات را با هیجان ادا کرد .
کبیر که پیوسته در بوری زیر پایش نقش های خیالی میکشید ، در حالیکه چشمانش از رده های بوریافته نمیشد ، گفت :

اما، به من خیلی مشکل خواهد بود !
پهلوان سیدو ، خواست او را ملامت کند ،
نمیگردد ، سال گذشته ده جر بب زمین را نتوانستی به سر بر -
سانی ، مگر سرت را مار گزیده بود که امسال پانزده جریب را اجاره
کردی ؟

کندل با حرکت سر گفته های سیدو را تأیید کرد ، وقتی سیدو نگاه
پرسش آمیزی به کبیر انداخت ، او گفت :
- یوسف خان را که من میشناسم ، ایلا دادنی نیست ، به خدا اگر يك
قطره باران هم نیارد و يك ذره سیل نیاید ، از دانه گندمش تیر نمیشود .
کبیر که در سینه احساس ترس داشته بآبی تفاوتی ظاهری از جایش
بلند شد و گفت :
- از خدا امید داریم !

یکبار دیگر از لب صفا خود را پیش کشید و قسمت اعظم فضا را از
نظر گذراند ، چین های صورتش در دو گوشه چشمانش جمع شدند
، میگفتی جمله قبلیش را فراموش کرده باشد ، گفت :
- قهر خدا شده !

با احتیاط از میان جمعیت که زنان به زانو و پهلوان به پهلوان نشسته بو -
دند گذشته بر او لین پته زینه توقف کرد ، دستانش را به خاطر رفع
کسالت کشود و ترقس کمرش را گرفته مرد ها آرام گرفته بودند ،
تنها او از بهم خوردن دانه های تسبیح شنیده میشد ، سه پته زینه
را پشت سر گذاشته راه خانه اش را پیش گرفته در راه با خود فکر
میکرد :

هر گاه بخت یار شود و باران بیارد ، ارزوی زنده گی یکسا ل دیگر
را نیز به سر خواهد پروراند ، واگر ...

گوی خودش هم در برابر این حدسش مقاومت نداشت ، حدسش
را ترمیم نمود گفت :

- خدا ان روز را نیاورد !

کبیر در مقابل دروازه پخش و یک پله بی خانه اش رسیده بود، در-
وازه را تپله داده با کمر خم شده به اتاق داخل رفت، سیدال کودک پنج
ساله اش که شوخ و بی پروا بود، مقابلش دوید و به دامنش چنگ زده
پرسید :

-پدر، امروز هیبت را میزنی ؟
هیبت ناظر یوسف خان بود، روزی از کوچه میگذشت، کبیر سلام
را فراموش نموده و توجهی به او نکرده بود، هیبت غضبناک برگشته
و نخست دشنام و توهین نثار کبیر ساخته و چون دلش سرد نشده بود
به بهانه آنکه گویا کبیر مغرور گشته پوزش را به خاک مالیده و اخطار داده
بود که دیگر متوجه غربت خویش و شان دیگران باشد .
کبیر دستی به موهای ژولیده سیدال کشید، عشقی نسبت به
فرزند در قلبش به غلیان آمده جو. شیدن گرفت، در برابر پای های کو-
چک او زانو زد، لختی به چشمان میشی او عمیق شد، بالبخندی رو-
پش را بوسید و گفت :

-امروز نی، یک روز دیگر !
پرسیدن این مطلب تقریباً به وظیفه صبحانه سیدال مبدل شده
بود، از آن رویداد تاکنون پیش از چهار ماه سپری میشد، با آن که
در همان لحظه سیدال از پدرش پرسیده بود (تو چرا او را نزدی ؟)
و کبیر گفته بود، یک روزی میزنمش، اما کودک در انتظار چنین روزی
نشسته و هر صبح میخواست اطمینان حاصل نماید که آن روز چه وقت فرا
خواهد رسید.

زن کبیر که در بالا نشست و مصروف وصله کاری پیراهنی کبیر
بود، به مناظره و مشاجره پدر و پسر با علاقه گوش خوابانده و دستش از
کار باز مانده بود، هر چند از ورود کبیر در یافته بود که باران نیازیده
، با انهم به دلش بس نیامد و پرسید :

-باران نشده ؟
کبیر با لهجه ای که از هر جایان یاس و ناامیدی شنیده میشد، پال-
سرخ داد :

نی، اگر همه چیز به میل ما می‌شد، روزگار ما خوب می‌بود.
زن اهی کشیده گفت:

«روز ماسیاه می‌شود من شبها ست که خواب ناخوش و نا ارام -
می‌بینم».

کبیر از مقابل پسرش بلند شد و روبه روی زن نشست، به‌کندویی که در بالای اتاق گذاشته شده بود، تکیه داد سرش را به کندو چسباند. نیمه چشمانش به سقف اتاق دوخته شده، سیدال در دنیای کودکانه‌اش شادمانه در پرواز بود، در اتاق مستانه خیزک میزد، و ارام نمی‌گرفت. ناگهان ارام شد انگشت بار یکش چو شیلن گرفت و در اندیشه فرو رفت.

چه وقت هیبت را می‌زنی؟

کبیر از حالت درونی پسرش آگاه شد، نفیشر را به شدت از سو -
راخهای دماغ باریک و کوتا هشی بیرون آورده، کوشید یاخو شروینی
جواب بدهد؟

یک روزی!

و فکری در ذهنش چنگ زد:

هر گاه تهید ست نمی‌شد، و او بسته به خان و زمین او نمی‌بود،
هیبت بان اندام کوچک و بوزینه‌مانندش می‌توانست بر او دست دراز
کند؟ در حالیکه اگر در قوت و زور بازو می‌بود، می‌توانست دهها بار به
زمینش بکوبد و درس زنده گیش بدهد، انگاه خان در خیالش مجسم
گشت:

او که صلاحیت مرگ و زنده‌گی دهقانان قریه را از اجدادش به
میراث برده بود و او بود که چندین دهقان را هنگامی که از حق
و مزد اضافی سخن زده بودند، به قلعه خواست اما برگشت آنها را
کسی ندید، هرگاه هیبت را جواب متقابل می‌گفت، از این بلای بد چگونه
نجات پیدا میکرد.

کبیر از مرگ هراس نداشت اما سعی میکرد زنده بماند، زیرا

فرزند ی را خداوند به او امانت سپرده بود تا از او پرستاری نماید
و به سن بلوغی برساند .

کبیر که با تفکرات وحد سیات درگیر و دار بود، متوجه نشد زنش
چگونه چای دم داد و سفره گلیمی را مقابلش هموار نمود چه وقت چای
ریخت و از کی منتظر شروع نمودن او نشست است . زن به زانوی کبیر

فشار خفیفی وارد آورده با تبسم گفت :

چه فکر میکنی ، چایت سرد شد، کبیر !

کبیر سر حال آمد و خنده کنان سرک زد،

یک سر داریم و هزار سودا !

زن هنگامی که مطمئن شد کبیر از خیالات دیگر فارغ شده ، پرسید :

به ناظر گفתי تا غم خانه ما را بخورد . ؟

کبیر لقمه اش را چابک چابک جوید و با شیپی از چای انرا فرو

برده گفت :

نی، نمی کنند ، در همین اتاق گذاره میکنیم . و نگاهش را به محل

وده اتاق چرخانید ، لحظه ی آرام گرفت . و اضافه کرد ؟

یوسف خان و انصاف ؟ ، میترسم اگر از زمین برای خانه نو یاد کنم

همین خانه را هم خواهد گرفت .

زن دعای بد کرد :

خدا ! تبا هوش کند، خودش در آن قلعه بزرگ زنده گی و ما را حق

نمیدهد که یک اتاق بزرگ هم داشته باشیم .

کبیر با او از گرفته و میخته با کین گفت :

چه چاره داریم ، به دست خود ما که نیست !

زن و شوهر آرام شدند، سیدالپی اعتنا به این همه مشاجره صبحا

نه اش را میخورد ، - وقتی زن پیاله ها را بر داشت و دستر خوان را

لوله کرده بر شانه کند و گذاشت، کبیر بلند شد و خواست از اتاق خا-

رج شود، زن پرسید ،

کجا میروی ؟

کبیر در حالیکه قسم به بیرون در میگذاشت از پشت سر جواب داد ؟

هیچ !

روز با همه امید واری و چشم به راهی خشک و بی باران از نظر ها پنهان شد ، فضای قریه در طول روز چهرهای گوناگون گرفت ، ابی شد ، سفید شد و سیاه گشت ، گاهی ابر هارا راند و خورشید را یارای تا بیدن داد و گاهی هم دیده خورشید را کور نمود ، در هر گوشه و کنار قریه که سه نفر یا چهار نفر لمیده بودند صحبت از باران و سیلاب بود ، حوادث ناگوار و طاققت فرسای سالیان دور ، هنگامی که باران نبارید و خشکسالی به قریه رواورده بود ، به کرات یاد می شد ، با این همه باران نبارید و با فرا رسیدن شب فضای دهکده شب زنده تار یک و سیاه گشت ، مردم با خاطر افسرده وانه و هگین به خانه ها رفتند ، در سر استر دهکده شب زنده داری و نا ارامی مستولی بود ، اگر هر یکین ها خفته بود ، دلها به امید که باریدن باران را با چشم خویشی استقبال کنند ، بیدار نشستند و خاموش مانده بودند .

کبیر در بسترش میلو لید و پهلومی خورد ، زن ارام گرفته ولی خوابش نمیبرد ، بیتابی کبیر دیر پا بود ، زن تحمل همراهی بی خوابی با او راند . اشت ، به زودی خواب سنگینی مژ هایش را به هم بخیه داد و فش فشش بالا گرفت ، کبیر به اهسته گسیلحاف روی سینه اش را پس زد و به استقامت نور ضعیفی که از لای در وازه تابیده بود گام بر داشت ، محتا طانه در را کشود و به کوچه قسم ماند ، صدا های پوس پوس اذدر - یچه و نور افکن خانه کک های یک منزل و گنبدی و بی احاطه که مستقیما دروازه هایشان به کوچه باز میشد به گوشش رسید . دانست همه بیدار نشستند ، در فکرش آمد که درد مشترک دارند ، هر گاه در همه

کافر هاهم نظر وهم فکر باشند، بدانند که درد مشترکی وشادی مشترک دارند بایک صدا اواز برآورند وبایک دست عمل ، همه معضلات شان حل خواهد شد، حتی یوسف خان در برابر شان تاب نخواهد آورد ، آخر او به اتکای کار آنها خان شده ، اگر يك سال به او یاری ندهند ، از گرسنگی خواهد مرد، او که بان شکم پندیده واند ام گوشتی توان هیچ کاری را ندارد . او از پهلوان سید وکه در گوشه تاریک دم دروازه اش چنك نشسته بود ، کبیر را از خیا لاتش بیرون آورد ،
نمیار د ، کبیر جان ، خدا و بند قهر شده !

کبیر متوجه او شد اما چیزی نگفت ، به آسمان نگاه کرد، ابر الود بود، دستش را تا ارنج برزده مو از ی به شانه اش انرایش برد تا آفتابی از قطرات باران روی جلدش احساس نماید ، اما چون باران نمی بارید ، دستش تر نشد ، دستش را پس کشید واستینش را پائین آورد ، توان ایستادن نداشت ، دوباره وارد اتاق شده زن باورو دا کبیر از جا یزید ووار خطار پرسید ؟

کیستی ؟

کبیر در جا غورش غمی زد واز راه دماغش گفت :

من .

زن مطمئن شد و فازه کشید ، این بار خواب از چشمانش به دور ها غرار کرده بود ، احساس دل تنگی نمود ، نفسش بند شد ، تصور کرد اتاق از هوا تهی شده ، بر خاست وبه کوچه رفت ، کبیر که روبه بالا دراز افتاده بود بیرون شدن زن رانادیده گرفت ، زن ا ز دم در همه خانه ها که دیوار به دیوار هم چسپا نیده ومانند رمه گوسفند ان خوابیده

بودند، نظر گذرا بی انداخت، قدمی جلو تر ماند و شرق و غرب را متوجه
شد، ابر خاکستری در سر تا سر آسمان پهن شده بود، به فکر رفت
هفته های پیشرویش را وارسی نمود، به یاد آورد که به زودی
صاحب فرزندی خواهد شد، دستی بر روی شکم بیرون جسته اش کشید
و به دوران مریضیش اندیشه کرد، هر راهی را که پیش گرفته به جایی
نرسید که دران وسیله بی برای به دست آوردن حداقل ضروریات روز
های وضع حملش نهفته باشد، دستش بی اراده روی شکمش گردش
داشت، چند قطره اشک یکی پس دیگری از نوک مژگانش فرو ریخت
و دریک ردیف از صحن رخسار درون رفته اش به گریه اش خزید، با
دست رخسارش را شقید و به اتا قبر گشت.

قسمت دوم

نور سفید صبحگاه را از خلال تخته های چوبین در به اتاق نفوذ کرده بود، دهکده هنوز هم انتظار باریدن باران را می کشید، کودکان و نوجوانان در دشتها میدویدند بازی میکردند، اوازها، وهوی شادشان یکجا بانور صبحم وارد اتاق میشد، کبیر چشمش را به کشود خود را کسل احساس کرد، به جایش نشست، نظری هم به پسرش که کنار او خوابیده بود انداخت چهره معصومانه کودک شو ری در قلبش ایجاد نمود، دوره های کودکی خودش بر پرده افکارش نمود دار شدند، انوقتها که پدرش چون خودش دهقان بود و او هر صبح به دشتها میرفت و یک جا باد یگران مضروف شکار ملخ میشد در آن روز گار آن زنده گی دهقانان بدتر از مرگ شان بود، یگانه گوشت در طول عمر شان مهیا میگشت همانا گوشت مفت و طبعی ملخ بود، تعدادی از کودکان آتش میافروختند و تعداد دیگر به جمع او ری و شکار ملخ میپرداختند، مشتمل مشتمل ملخ را آورده به میخک ها میگذشتانند و بر روی شعله های آتش بریان میکردند، انگاه بالها و و پا های بزرگ ملخ را دور کرده قرچ قرچ میجویدند .

اهی کشید و در حال که چشمش از صورت پسرش کنده نمی شد گفت:

پادشاه هستی پادشاه !

زن انسوتر کنار دیگدان نشسته و دیده گانش مات و مبہوت به کبیر پائیده بود، همین که کبیر متوجه او شد لبخندی زد و گفت :

ببین، طفلی دوره خوبی نیست زن گردنش راپت کرد،

- اگر آرامی نباشد ، نه کود کی خوبست نه جوانی ونه پیری !
کبیر که کرتیش را از زیر بالشت میکشید ، متوجه شد روز پخته شده
به عجله کرتی را پوشید و گفت :
- او خدا یا ، نماز از دستم رفت ؟!
از لای در به بیرون دید و خود را تسلی داده گفت :
- خیر ، قضا یی میخوانم .

به زن نگاه کرد باحالتی که تمنادر ان نهفته بود به او مینگرد ، با
اشاره ابرویه او اجازه گفتن داد و خود مصروف پیچیدن دستار شد ،
زن گفت :
- گوگرد نیست ؟

کبیر به فکر رفت و در همان حال تفکر امر داد .
- کمی جویبار !

زن اهسته از جا برخاست به سوی کند و رفت ، کنار کندو زانو
زد و دامنش را زیر سوراخ ان هموار نمود ، دستش را تا ار نج به نوله
داخل برده چند باری جورابه دامنش کشید ، ریخت . غمغم کنان گفت :
- جوهم خلاص شده ، چه خواهد شد ؟

کبیر که چرتی ایستاده بود ، باادای کلماتی که میخواست زنش را
دلداری دهد ، گفت :

- دو کلو له تارهم بیاوری .

کبیر از خانه بیرون رفت ، در کوچه ها بیرو بار زیادی بود ، زن
ها مقابل دروازه ها نشسته و کود کان بازی میکردند ، مرد ها از يك كو
چه به كوچه دیگر قدم میزدند ، در سیما ها یشان اضطراب حك شده
بود ، کبیر جواری را به تر ازوی دو- کاند ار انداخت .
- گوگرد و تار بده !

دو کاندار سالخورده که از سب- لیان متمادی داد هکده دو کان دا-
شت و نرخ و نوارابه دلخواه خودش تنظیم میکرد . هیچ گاهی از مسترد

نمودن امتعه مردم هراس نداشت زیرا میدانست که دوکان دیگری برای داد و ستد مردم دهکده وجود ندارد و مردم مجبور هستند به هر معیاری که او مبادله جنس به جنس را وضع میکند امتعه اش را خریداری نمایند، مثنی از جورا بردا - شته گفت :

- کبیر جوت: کهنه پشده آنقدر ارزش ندارد.

- کبیر لبش را زیر دندان گرفته باوضع شکایت امیز گفت :

- هرچه باشد کاملابی ارزش که نیست ؟

مردیک قطی گوگرد ویک گلوله تار بدست کبیر گذاشت او هم چیزی نگفت . با خود فکر کرد:

((چه دنیا یی نه کار ما ارزش داردونه متاع ما . اگر از خان باشد، جوپو چکش هم ، کل جوحسا ب میشود .))

در همین خیالات عجولانه قدم میبرد داشت ناگاه احساس نمود قطره بارانی بر بینیش نشست ، چشمانش پرش کرد به بالا دیده ، دوسنه قطره باران به یکبار هگی به صورتش ریخت ، دلش ولول زد ولبانش تا بخود آگاه پس رفت به دوش پرداخت .

زن که همچنان به فکر فرو رفته وچرت میزد با شدت باز شدن دراز جا پرید واعتراض امیز گفت :

- چه بلاباریده دل از دل خانه ام جدا کردی ؟

از بسی کبیر خور سنده بود به ان چرند گویی زن هیچ متوجه نشده ، باتبسم گفت :

- باران ، باران !!!

زن شاد شد و بر خوردش رافر-اموش نمود و با عجله از دربیرون رفت ، دانه های باران کم کم شدت میگرفت و از کوچه ها خاکبادی بلند میگردد ، بوی نم از سراسر دهکده به مشام میرسید ، در وازه های خانه ها باز بود وزن و مرد بارش باران را تماشا داشتند ، کودکان زیر باران تاو بالا میدویدند و آب جمع شده در چقوری را بر روی یکدیگر میپاشیدند ، شور و هیا هوشان دهکده را پیچا نیده بود.

کبیر کنار زنش ایستاده و باخود میاندیشید :

((امسال که زمین های زیادی ازخان به اجاره گرفته بودم هر گاه با-

وان نمیبارید تباه می شدم ، در گرو او باقی میماندم و سالهای دیگری در کار بود تا این گرو گانیم بر طرف شود ، پنجسال قبل که فقط دهسیر گند مش را پرداخته نتوانستیم تا یکسال پیش پنجاه سیر گندم براهش رسانیدیم تا آن که ظالم خدانا ترس به حسابش قانع شد و دست از سرم برداشت .))

بی اراده به آسمان دیده گفت :

خدا یا شکر !

زن به کبیر دید و لبخندی زد او به خیال خودش رفته بود ، تصور میکرد کبیر به خاطر کودکش ، کو-دکی که حالا زیر پوست او نفس میکشد ، شکر خدا را به جا آورد کبیر به چهره زن عمیق شد ، دید از گو-شه چشم به شکمش دزدانه مینگرد ، نزدیک رفت دهنش را نزدیک گو-ش زن برده گفت :

قدمش نیک است .

زن باکرشمه خاصی که سابقه نداشت ، چشمانش را به صورت کبیر دوخت و با آواز خفیهی جوازش را داد .

خدای طفل را بی قدم نکند !

باران هر دو را تر ساخته بود ، از نوک دامنهایشان آب میچکید ، کبیر به حال آمد و خنده کنان گفت :

اوه ، مادر شده ایم .

هر دو به داخل اتاق رفتند ، اما شرس باران اهنگ دلنوازی بود ، برای دهقانان طنین پر سرور میخورد و دیدن ریزش باران آرزوی هرچشمی بود ، از چو-کات در به فرود آمدن سریع قطرات باران چشم دوختند ، سیدال همراه با سایر کودکان همسایه به دشت های اطراف دهکده رفته و بابا پربرکت باران خود را شستشو میدادند

فصل سوم

وقتی مردم از نماز ظهر بیرون آمدند باران قرار گرفته بود کوچه
ها پر از لوش شده و این لوش بر ای همه مقدس بود، آن روز کبیر به
آن چاشت توجه نکرده کج بیلش را برداشت و بالای زمین ها رفت،
جویچه ها و بروها از ریگ و گل پر شده بود با احتیاط و استادانه
پر داخل به صاف کاری ابروها، زمینهایی که یوسف خان به او اجازه داده
بود از سربند خیلی دور بود خان یقین داشت که مزدور های خودش
ممکن نیست اب را تا آنجا برسانند، اما کبیر بر نیروی بازویش متکی
بود.

شامگاه آن از پاک کاری ابروها فارغ شد، کنار سربند ایستاد و به
زمین اجازه یی اش نگاهی کرد، دودل و مترد د با خود گفت :
- سپرد به خدا !

کج بیل را به شانه انداخت و راه قریه را در پیش گرفت ، تعداد زیادی
از دهقانان به کار مشابهی اشتغال داشتند کبیر به آنها دید و چشما-
نش به دشت وسیعی که ملکیت یوسف خان بود به گردش پرداخت ،
کوشید بداند این همه زمینها چرا متعلق به او ست، به یاد گفته های
مولوی تهرانی که چندی قبل به دعوت یوسف خان از قریه و مردم
آن دیدن نموده موعظه های هم کرده بود، افتاد میگفت :
((خداوند بر روی زمین به تقسیمات عادلانه پرداخته ، هر کسی
را قسمتی داده این قسمت و نصیب از روز ازل در تقدیر ها نگارش یا-
فته است)) باخود گفت :

((پس ما را از همان روز ازل بدبخت شمرده اند، عجب تقسیماتی
در صورتیکه مادر زمین باین همه عظمتش حقی نداشته ایم، بهتر بود
اصلاً به دنیا نمی آمدیم.))

کبیر به قریه رسیده بود، بازی کودکان امروز طولانی تر از هر روز
ادامه داشت، زیرا پدران و برادران شان همه بالای زمینها بودند، کبیر
در میان کودکان نظر انداخت، سیدال نیز با آنها خانه های گلی میساخت
، همه کودکان مصروف ساختن خانه های گلی بودند، صدا های شان
تا دور ها میرسید، یکی میگفت:

— ببین خانه من مثل خانه یوسف خان دو منزله است.
دیگری میکوشید توجه کودکان را به ساخته دست خودش جلب
کند.

— اینه، خانه من احاطه هم دارد!
— کبیر که میدید حتی کودکان قریه از خیال خانه های احاطه دار
و دو منزله فارغ نیستند، مایوسانه گفت:
— خدایا، اینها چی گناهی دارند؟ آیا بچه یوسف خانه هم روزی همین
آرامن را داشته است؟

پیش تر رفت و دست سیدال را گرفت.
— برویم، پسر من، شام شده، بچه های خوب تا این وقتها بازی نمی
کنند.

سیدال بانگاه های حسرت بار به خانه گکش دید و نتوانست گفته پدر
را رد کند، وقتی از جمع کودکان دور شدند بالحن غم انگیزی از پدر—
ش پرسید:

— پدر، ما چرا خانه دو منزله نداریم؟
کبیر از سوال او به حیرت افتاد نمیتوانست چه جوابی بگوید،
زود به یادش آمد که مولوی تهرانی با گفته هایش حتی مردان بزرگ
و عاقل را فریب میداد، گفت:
— ما را خدانداده، پسر من.

سیدال قناعتش فراهم نشد، لحظه ای فکر کرد و بعد پرسید:

چرا امارا خدا نداده ؟

سیدال به کبیر میدید و اقدام میگذاشت کبیر که از گفتن جواب عاجز مانده بود کوشید راهش را چپ کرده جواب دیگری تحویل او دهد ، بهتر بود برای ختم این سوالها بپرسد :

—امروز باران زیاد بارید ، عزیزم.

سیدال سخن دیگری نگفت و خاموش شد. هر دو داخل اتاق شان که مستقیماً از کوچه واردان میشدند، رفتند .

هنوز سپیده ندیده بود که او ازی در سراسر دهکده پخش شد :

—سیل آمد. سیل آمد !!

کبیر هوش پرک و به عجله از جا پرید ، زن هم بیدار شده بود، کبیر چیزی را میپالید ، زن پرسید :

—چه میپالی ؟

—بیل

زن خنده قاقا می کرد و گفت :

—خر زیر پایت ، خر را گم کرده ای و باد ستش کنج پائینی اتاق را نشان داد .

—دیروز خودت هما نجا نماندی ؟

کبیر وقت نداشت تا بازن سوال و جواب کند ، باخند بی خود را ملافت ساخته بیل را بر داشت و با همان شتاب از خانه بیرون رفت . در کوچه باشتاب و وار خطرات زمینهای زراعتی را در پیش گرفته بودند ، همین که کبیر بالای زمین خودش رسید ، شروع کرد به بستن بند ها ، کج بیلش برق اسابند هارا بسته میکرد ، تا وقتی او به سر بند رسید اب در همه زمینهای خان جاری شده بود و برو زمین اجاره پیش را باز کرد ، اب به کندی دران جریان یافت ، کبیر قسم به قسم باب پیش میرفت ، حرکت مارپیچ اب که در درزهای زمین غارت میشد ، برای هر منتظری خسته کن بود ، اما کبیر با حوصله مندی این انتظار را دنبال میکرد ، زمینها تشنه بودند ، ساعتی میگذشت تا اب چند گامی از جویبار دور میشد و پیشتر میخزید ، به همین اهسته گی اب را تاز مینش بلرزه

کرد، ولی آب در دهنه زمین دمه نمود و آرام آرام ته نشین شد، کبیر به سوی سربند دید، خیلی دور بود، افراد زیادی تا آنجا مصروف ایستاده بودند، لختی در انتظار ماند، مگر آب کاملاً خشکید، بار دیگر روبه بالا نهاد و این بار باشتاب قدم برمیداشت، از هر دو بندی متوجه میشد، جویچه باز بود، به دوش شروع کرد، زیرا سیل همیشه تانیمه های روز ادامه میداشت و بعداً کم شده میرفت و به زودی قطع میکردید، این لحظه برای کبیر و دهقانان هم مثل او سرنوشت ساز بود، یار هایی از کام مرگ و یا دست و گریبان بودن با فقر و بد بختی که به عضابه مرگ خود یا اعضای خانواده شان میانجا میداد. نزدیک سربند که رسید، هیبت بادو نفر دیگر ایستاده بودند، او چون گرگی که در انتظار شکارنشسته باشد هر دم با خود میغورید، کبیر به نرمی پیش رفت.

- ناظر صاحب آب را شما بندانداخته اید ؟

- ناظر با ناظر خشم به او دید و کین توزانه پرسید ؟

- بی حیا، آب را تو برده بودی ؟

کبیر عذرا میز گفت .

- آخر من هم زمین ها را باید آب بدهم .

هیبت دندانهایش را فشرده کرد، اخم هایش را درهم کشید و فریاد زد :

- پدر لعنت ، این زمینها خلاص شد که تو سر کشیدی ؟

دستش را به اطرافش چرخاند. کبیر خود را ناتوان احساس میکرد ؟ خواست از راهش بر گردد، مازنش که در انتظار کودکی بود در برابر چشمها نش ظاهر شد، حیات و مرگ او را وابسته به همین ابیاری دید، گونه هایش گل انداخت و لرزه کرد، هیبت در نظرش چون موشی که دم غارش خیز و جست میزند، خورد شد، در میان جوی جهید و با همه نیرو شروع کرد به دور انداختن موانعی که آب زمینش را مسدود ساخته بود، هیبت از خود رفت، زیرا نخستین باری با چنین

انسان متمرّد رو برو میشد، تاکنون هیچ کسی او را چنین حقیر نپنداشته بود، چوب دستش را در لای انگشتانش چرخ داد و با قوت آخرین اثرابه فرق کبیر کوید، چشمان کبیر سیا هی کرد و خون سرش با هوجهای کوتاه و زود گذر آب جویچه امیخت، دیگر چیزی نفهمید، جها-نش سیاه شده بود .

• • •

او در دله جویبار افتاد بود و پاهایش در میان ابی که دیگر امید استفاده از آن باقی نبود زیرا در کاسه جویبار به سطح ناچیزی ایستاده و روبه خشکی بود، غوطه میخورد چشمانش را باز کرد، سرش از درد شلاق بود، به جایش نشست احساس کسالت میکرد، عضلاتش شخ مانده بود، از لبانش آب میچکید، گریبا نش با خون خشك قرمز شده و با هر غرغر صدا میداد، به مشکل خود را استوار ساخت و از جوی بیرون آمد، در دور دستها چند نفر مصروف آبیاری بودند، هوا تاریك شده بود، به آبریزه یی که به زمین اجاره یش منتهی میشد نظر کرد، خشك و بی اب-بود، به دهقانان اندیشید،

-سیدال، پسرم چه شده ؟

-بی پدرها، یکی هم مرا کمک نکرده !

وبه راهی که به خانه اش منتهی میگشت روان شد، بعد از بررسی

به این گمان افتاد که گذر کسی براو نشده .

شام گاو گم نزدیک درواز هاش سیدال را دید که هر دو دستش را

زیر زنجش تکیه داده پریشان نشسته بود، گامهایش را تندتر کرد:

سیدال بادیدن پدرخورسند شد و به دوش مقابلش رفت ؟

-مادرم مریض است .

کبیر دوید، زن دو دستش را بر کمر محکم کرده دو را دورخانه را

میچرخید، تاریکی اتاق مانع آن شد تا زن متوجه حال شوهر شود، کبیر

دانست موقع حمل زنش فرار سیده، بیل را به کنج اتاق انداخت و با

همان شتاب بیرون رفت، دروازه کندل را دق البات نمود، زن کندل

یا او از لرزانش پرسید .

- کی هستی ؟

کبیر معطل نکرد ،

- کوکو ، زن بابہ کندل کہ درولا دت هابه همه زنان ساکن دهکده یا-

ری میرساند و شهر تی هم کسب نمود ه بود ، بدون عجله از خانه بیرون شد ، به کبیر چندان عمیق ندید ، اما از روی عادت همیشه گی کنایه اش را گفت .

به خیالم نابلد هستی ؟

هر دو به سوب منزل کبیر آمدند ، سیدال همچنان چشم براه باز گشت پدر دوخته بود ، وقتی کوکو وارد اتاق شد ، کبیر با سیدال بیرون در نشست . او از خودش می پرسید :

((از کی ، چگونه و به چه وسیله یی پول بدست بیاورم ؟))

خانه های دهکده رایکی یکی از نظر گذراند ، همه غریب و ناتوان تر از او بودند ، هیچ يك از باشندگان جز بخورو نمیر هستی زیاد تری ندشتند ساعات پیهمی درد نیای خودش به گردش پرداخت هیچ دری به رویش کشو ده نشد ، کوکو از اتاق بیرون آمد و با دهانی پراز خنده گفت - کبیر ، مبارک !

یکباره از دنیای پر سشها پرید و مقابل کوکو بر خاست .

- کوکو ، چیست ؟

- بچه .

کبیر بی اراده به اتاق داخل شد و کوکو به راه خانه خودش رفت ، زن از شدت درد مینالید ، سرور ویش در عرق شت و پت شده و دانه های مروارید فام عرق در انعکاس نور هر یکین بل بل میکرد ، لبانش خشک بود ، هر دم لبهای خشکیده اش را دندان میگرفت ، بادیدن کبیر لب از شکایت بست و لبخند تلخی را بر لبانش نشا ند ، قبل از ان که کبیر چیزی بگوید با کرشمه یی گفت

- مبارک !

- زنده باشی ، به تو مبارک بچه خواز توست !

-خوب خدا نگهدارش باشد!
وسرش رابه کنار چپش که کودک خوابیده بود چرخانده، کبیر گفت:

-الهی امین!
شب در عمق سیاهی فرو رفته بود کبیر از نگاههای معنادار زن میدانست
گرسنه است و برای خوردنی چیزی میخواد! هه میخواسست
از در بیرون شود که زن صدازد:
-کجا میروی؟

کبیر دور خورد،

-تا بیرون.

-ضرور نیست در این شب ماراتنها نمان.

کبیر برگشت و کنار بالش زنش نشست، سیدال حیران حیران
به آنها میدید و کبیر پیوسته عرق پیشانی زنش را باد ستانش پاک میکرد.

فصل چهارم

بانگهای پراگنده خروسها نوید صبح رابه اتاقهای تاریک میرسانیدند. کبیر سرفه خشکی کرد و به هر یکین که تا همان دم میسوخت دید، شیشه زرد رنگ آنرا دودی سیاه، پیچیده و سینه کبیر هم از دود تخته شده بود، لنگی را بست و کر تیش را به تن نمود، لحظه کوتاهی به تفکر پرداخت. اما ادرس مشخص برای گرفتن نسبه نیافت آرام، بلند شد و با خود گفت :

پناه به خدا !

یخن پیرا هنش از خون خشکیده شخ مانده بود، پیراهن را تبندیل کرد و از خانه بیرون شد، کسانی که در کوچه ها باهم ملاقی میشدند فقط از اب و ابیاری حرف میزدند، دران لحظات او از دور دستها را میشد به ساده گی شنید، یکی گفت :

— دیده شود که امسال بازهم خان در جمع اوری حاصل سر که برات می آورد، نی.

به جواب او کس دیگر پرداخت.

— خان همان خان است، میگویند در جویی که اب رفته بازهم میرود ! کبیر باخود گفت :

راست میگوی، برادر ! در جویی که اب رفته باز هم میرود .

بعد از ان که نماز را با هزاران سروسودا ادا کرد، به فکر پول افتاد، بولیکه همین اکنون برایش ضرورت بود، به جمعیت نماز گذاران نگاه کرد همه غریب بودند مشکل بود از انها کاری ساخته شود، با خود

اندیشید:

جز خان کسی دیگر نمیتواند کمک کند.
از مسجد بیرون آمد و راه قلعه خان را که چند زمین دور تر از قریه
واقع بود در پیش گرفت .

اواز سوال کردنش هر اسدا شت . قلب نهایت قوی لازم بود
تا با خان هم کالا م شود، قیافه تنومند و گوشتی خان که از کله بزرگ و
مدور ریش انبوه ولی کوتاه، چشمانی اما س کرده و پر خون، لبان درشت
و کشال، شکم پندیده و مشك مانند، دستان لك کوتاه و پا های ستون
مانند تشکیل شده بود هر بیننده را به وحشت میداند آخت .

در عقب در وازه بزرگ و پر عرض طول حویلی دو مرد زشت خوی و بد
رفتار روبه روی هم نشست و گویی همین چند لحظه قبل با هم مناقشه
کرده و اینك بریکدیگر خشمگین اند، با چهره های عبوس و پر کین به هم
چشم دوخته بودند، وقتی کبیر گفت: - با خان صاحب کار دارم .
چابك به او متوجه شدند و چنینها - یی در پیشانی شان روید ، یکی با
او از غورش غیرمود بانه پرسید .

- چی کار داری ؟

کبیر قیافه مظلومانه یی به خود گرفت .
- از او كمك میخواهم .

مرد بدون هیچ حرف اضافی داخل حویلی رفت ، کبیر بارو یا هایش در
انتظار هدایت خان ماند :

- هرگاه خان نخواهد مرا ببیند ، یا مرا جواب رد بدهد ، چی کنم ؟

با این سوالات دلش را اب میکرد ، مغزش در میان کاسه سرش بیقرار
بود و شور میخورد ، موضوع حیات و مرگ زن و فرزندش فقط به يك
لطف یا غضب خان وابسته گی داشت هزاران بار و بانس چرخید و
و در هر بار يك جمله را تکرار میکرد :

- خدا یاد دل سنگش را نرم بسازی !

در وازه با صدای بلندی باز شد و مرد گردن کلفت ، با اشاره سر از

کبیر خواست وارد حویلی شود ، سینه کبیر گروپ گروپ میکرد ، خیال داشت در سینه اش را دق الباب میکنند .

در حویلی بیرونی که مهمانخانه خان واقع شده بود ، چاکران زیادی روی زینه و دم دروازه در آمد لمیده بودند ، کبیر مود بانه وبا احتیاط از زینه گذشت و دم مهمانخانه ایستاد شد مردی که به عنوان در بان کنار دروازه شیخ ایستاده بود با تکانی که به بازوی کبیر وارد آورد ، امرانه گفت :

- برو پیش برو !

کبیر داخل اتاق رفته ، انجا در بالای خانه یوسف خان که دو بالشت را زیر ارنجش گرفته و یکی دوبالشت دیگر هم پیش رویش قرارداد شت روی دو شک ضخیمی در از افتاده بود ، کبیر به عجله خم خم - شنیده ام که خانی دعوا داری ؟

کبیر نگاهی به هیبت که در پایان خانه کنار دروازه نشسته بود انداخت ، دانست او کارش را - ساخته دو باره به خان دید و گفت :
- استغفر الله ، شما چه میگویید ؟ من و خان بودن ؟

یوسف خان غرغر خندید و گسته گسته گفت :
- مگر هیبت را کسی دیگر لت و کوب نموده ؟
کبیر به تزرع وزاری شروع نمود ،

- از برای خدا ، صاحب ، این من بودم که مورد لت و کوب قرار گرفتم ، دستانم بریده شود اگر در مقابل سنگ تان بلند ش کنم چی رسیده هیبت !

اما خان کم شنید ، بعد از سکوت زیر کانه پرسید ،
خوب حالا چطور تشریف آورده بودید ؟

زبان کبیر بند شد ، به مشکل تو انست بگوید :

- زنم مریض است ، خداوند به ما فرزندی داده .

خان حرف کبیر را با قهقهه خنده اش بریده گفت :

- خدا مبارك کند ، ارزومند هستم و هم مانند پدرش باشد !



نیشخندی خان مغز کبیر را برمه میکرد، اما مجبور و امیدی که نسبت به لطف خان داشت بر زبانش مهر سکوت میگذاشت، و با وضع ترحم انگیزی گفت :

— از شما تقاضای کمی پول رادارم !
خان با لشتش راچنگ زدو بافك فك گفت :
— خوب است ، من ضرر اب خانه دارم ، حالا میگویم برایت ضربه زدند .
— بویه سان شعله ها خنده یی سر داد ،
کبیر که با گردن خمیده مقابل خان ایستاده بود ، عذر امیز ادامه داد :

— خان صاحب زنده گی زن و فرزندم به لطف شما بسته است .
خان نگاه پر شش امیزی به کبیر انداخت :
— اگر من این لطف را نکنم چی خواهی کرد ؟
کبیر بالحن نرمی گفت :
— صبر خدا !
یوسف خان خود رابه جایش استوار کرد ، و بادست به کبیر اشاره نموده گفت :

— برو صبر خدا کن ، بهتر از صبرکاری نیست .
کبیر تصور کرد جهان را با همه سنگینیش به گردن او او یختند ، در وازه های امید هایش یکدم بسته شد ، این که کجاست ؟ باکی مواجه می باشد ؟ همه را از یاد برد ، به آهسته گی دور خورد و صحن طولیل مهمانخانه را به کندی پیموده از در بیرون رفت .
خان که طرز قدم نهادن کبیر رامیدید ، هر هر میخندید ، قلبش از شادی جوش میخورد :

— تا ذلیل نباشید ، قدر خان را نمیدانید ، خوبست ذلیل تر شوید !
همین که قدم کبیر از در بیرون رفته از روی غرور به هیبت گفت :
— دیدی ، پست ها چقدر بی ایمان هستند ، اگر کمکش میکردم زنده گی زن و فرزندش شرجات میافت ، ولی نی ...
دیده های خونینش راه کشید و خشمی به صورت سهمگینش نشست

-نی این هانبايد ارام باشند ،سك سیر صا حبش را میگزرد.
کبیر در کوچه های دهکده بی اختیار میگذشت ، تصور میکرد
دیوار ها براو میخندند :

-سالهای رنج کشیدی ،کارکردی ،به شب و روز ندیدی ،خان از محصول
تو خان شد ،اما حالا نمیخواهد حیات زن فرزندت را از نابودی نجات
دهد.

کبیر در همین وضع وارد خانه اش شد ، زن بادیدن او خنده معنا داری
کرد ،در نگاه هایش توقع و طلب نهفته بود ، به اهسته گی ابد هانش
قوت داد ،چشمان تیز بین و کلاوشگرش دستها و جیبهای کرتی کبیر
را پالیدن گرفت .کبیر حالت زن زادرک کرده بود ،مانند مجسمه یی ایستاده
و متوجه زن بود ، به زودی خنده در لبهای زن خشکید و چشمانش بی
روح گشت ،- پرده یاس بر چهره اش هموار شد و چشمانش لبالب از اشك
گردید ، به شدت لحاف را بر سر کشید و صورتش را پوشید ، اواز گریه
اش را کبیر نمیشنید اما اندامش تکان میخورد ، کبیر او سردی بیرون
آورد و کنار سیدال که خونسر دانه قیافه های پدر و مادر را تما شادا -
شت نشست ، سر شکی - رخسارش را شست ، باخود گفت :

-نی ، نباید گریست ، زیرا زن و پسر سیدال نا امید خواهند شد .
اما اختیار سر شکش را نداشت ، فقط باید از رخسارش پاک میکرد
و برای دیگری ساحه خالی مینمود .

فصل پنجم

نبرد نور و ظلمت از بد و جهان ادامه داشته و خواهد داشت، اینک یا ردیگر ظلمت شب پرده سیاهش را برنوز درخشنده خورشید میکشید. کبیر از همان صبح تا شام نشسته و چرت زده بود، نان چاشت از یاد زن و شوهر رفته و تنها زمانی که کودک نوزاد از گرسنگی بیقرار میگرد زن در همان ته لحاف چاره اش را میساخت، سیدال در نیم رو زکه احساس کرد شکمش چون گس دارد، خا موشانه پارچه نانی را بر داشت و در گوشه یی چک زدن گرفت.

کبیر به سوی کندو رفت، هر یکین را بر داشت و آنرا روشن نموده در وسط اتاق نهاد، روبه دیگران برد، برگهای خشک و بته های کوهی را که بالا تر از دیگران گذاشته شده بود در محوطه دیگران گلی توده نمود و آتش افروخت، دود به سرعت فضای اتاق را تسخیر کرد و تنخ زن و کودک بالا شد، سیدال بیرون گریخت و دیده گانش مالش داد. چایچوش سیاه را کبیر از آب پر نموده بالای دیگران گذاشت و منتظر نشست تا جوش آید.

اب برق جوشید ن گرفت، از شانه کندو قطی چای را گرفته با سر انگشتا نش چنگی به چایچوش ریخت، در را باز گذاشت تا دود کاک ملا خانه را تخلیه کند، دسترخوان را به میدان انداخت و پیاله ها را هم نزدیک برد، متوجه شد سیدال، بیرون در روی کوچه نشسته صلب ایش زدو دسترخوان را کنار زنش کش کرد، با لحنی که نا توانی کبیر را کا ملا منعکس میساخت گفت:

— مادر سیدال، نان تیار است !

زن سرش را از زیر لحاف کشید، تصور میکردی سرش را در آبغو-
طه داده اند، چشما نش به ادمهای مشابه بود که شبهای متواتر بیدار
مانده باشند لبخندی زد، معلوم بود مصنو عیست .
-اوه ، کبیر جان ، خودت جای دم دادی ؟
-هیچ فرق ندارد .

و پیاله چای را نزدیک زن گذشت ، زن لب نان خشک و باسی
دیشبه را شکست چند لقمه یسی جبرا فرو برد و یکی دو پیاله چای
را سر کشیده بار دیگر لحافش را پرده اند و هوش ساخت هنگامی که
زن لقمه اش را میجوید، کبیر به او چشم دوخته بود، او با خود میگفت:
میدانم ، تو مریض هستی ، اشتهای چنین خوراکی را نداری، برایت مرغ
بریان شده در روغن دنبه ضرور بود، همه را میدانم اما افسوس ...
داند انها یش به هم میخورد :

-لعنت به یوسف خان ، اگر او رحم میکرد هر چیز درست می شد!
هر قدر که عمر شب کوتاه تر میشد به همان اندازه طفل نوزاد
بیقراری میکرد ، رنگش مثل گچ سفید شده و دستان نازک و بار یکش را
چنگ مینمود ، زن پستانش را به دهان او میگذاشت ، اما همین که
دهانش را جمع میکرد و مکیدن را می گرفت ، اقناعتش فراهم نمیشد ،
و بار دیگر نعره میزد ، زن اشک میریخت و به کبیر میدید ، کبیر مشابه
مرده یی بود، که چانس نشستنش داده بودند ، کودک تانیمه های شب
چیغ زد، او اوش جر شده و نیروی اولی را از دست داده بود، دیگر فقط
حق میکرد و بس .

نزدیک صبح بی حرکت شد ، د ر عوض فریاد زن بالاتر گردید ، کودک
تکانهای خفیفی میخورد و آرام می گرفت ، کبیر از دیدن حالت او دانست
هنگام نزعش است ، چند سوره عر-بی را که از بر داشت به زبان راند
، هنوز قرائتش پایان نیافته بود که زن چیغ هیبتنا کی کشید و بر روی
کودک خم شد، سیدال هم بیدار شده بود و از زیر لحاف حالت مادر را
میدید .

کبیر همچنان خاموش بود، وجو دش داغ شده و نبضش به شلّت
پرش میکرد، عرق - سردی بد نش را فرا گرفته بود. اکنون او به
مصیبت دیگری میانیدشید، هر گاه فردا ساکنین دهکده از مرگ فرزندش
اطلاع یابند ضرور به خانه اش پر میشوند، او که نتوانست فرزندش
را از مرگ نجات دهد، چگونه آن آنها را سر رشته خواهد گرفت
، با خود گفت :

باید همین حالا پیش از آن که کسی واقف شود باید کودک را به
خاک بسپارم ،

بازن مشورت کرد ، زن که از سپردن کودکش به قلب خاک شنیده
، زاری کنان مانع شد ، اما کبیر با فشاری نمود و کودک را باهما ن
قنداقش که زن با امید های طولانی دوخته بود بر داشت و با کج بیلش
از خانه بیرون رفت .

هنگامی که از قریه دور شد ، عقدۀ اش را یکدم بیرون آورد ، جسدی
بی وزن کودک را بر روی ریگها گذاشت و فریاد کشید ، صدایش در
دشت دوید و نا پدید گشت . هیچ گوشی او ازش را نشنید ، ساعتی
آشک ریخت و بعد کودک را به خاک گذاشت بر گشت .

درد هکده شور و هیا هو یی برپا بود ، عجله کرد تا بداند چه واقعه
پی رخداد ، هیبت بود که با قصی القلبان دیگرش مردم را به کار
حشر که خان به خاطر بیل زدن زمینهایش به راه انداخته بود ،
دعوت میکرد ، با دیدن کبیر صدا زد :

اوبکیل ، هله زود شو !
کبیر خواست به طرف خانه اش برود ، هیبت خشمگین شد و از بازو
یش گرفت .

اوبی حیا ، باز هم سرت خارش دارد ؟

کبیر به زاری افتاد .

برادر قند ، زنم مریض است ، بچه گکم فوت کرده ...

هیبت حرفش را قاپیده ، گفت :

وقت بهانه تراشی نیست ، بچو!

و به سئوی زمین های مزرع تیله اش داد، کبیر دانست چاره یی دیگری جز تسلیم شدن ندارد ، و اف کرد و بادلی پراز غم و اندوه راهی زمینهای یوسف خان شد .

تا شامگاهان کار کرد، اما يك لحظه هم از یاد زنش فارغ نبود، شام که به خانه برگشت سکوت و آرامش عجیبی در خانه حکم میبرد ، سیدال بی حرکت نشست و دست باریکش را زیر زنج پایه زده بود، زن همچنان در زیر لحاف سنگین خوابیده بود، کبیر احساس درد میکرد، همه وجودش سست و بیحال بود، با او از گرفته یی صدا زد ؟
مادر سیدال !

سیدال انگشت اشاره اش را روی لبها نش به وضع مستقیم گذاشت .
چپ باش بیدار میشود .

کبیر کنار سیدال نشسته گرد نش را در اغوش گرفت .
خدا ترا به حال ماد چار نسازد!

خواست بار دیگر آتش بیقرروزد و چایی دم دهد، اول هر یکین را روشن کرد اما دلش گمان بد داد، نزدیک زن رفت و لحاف را از رویش دور زد، چشمان زن از حدقه بیرون جسته و بیروح ایستاده بود، روی قلبش دست برد، دیگر نمیتپید ، کبیر از خود رفت ، فریاد زدن را از یاد برد، بی اختیار دوید و سیدال را به اغوش فشرد .
فرزندم !!

خیلی گریست ، خشم تندی مغزش را در خود پیچید، از جایش بلند شد کار دی را که بان پیاز ریزه میکرد دند از بالای کندو بر داشت ، و به ترات راه خانه خان را در پیش گرفت ، به زودی عقب در وازه اورسید ، با پاسبانان از قیافه او برداشتی کرده بودند ، این بار با خوشی از او پرسیدند .

امری داری ؟

کبیر با همان تر شرویی گفت:

خان را کار دارم .

یکی از پاسبانان سرش را به عنوان تعظیم خم نمود و داخل رفت،
کبیر پیچ و تاب میخورد، و کار دراز پیراستر کرتینش مشت میکرد - هیبت
پیرون آمد، کبیر بی تاء مل براو حمله برد، اما پاسبانان قبلا هیبت
را در جریان گذاشته و او هم قمه اش را آماده کرده بود بایک ضربه
محکم کبیر را از حرکت انداخت و توهین آمیز فریاد زد.
- پدر سگ، تو این قدر جرئت !

کبیر در همان جاجان سپرد و مردم دهکده فردای آن روز جسدش
را با جسد زنش در یک محل کنار یکدیگر به خاک سپردند.

قسمت دوم

فصل اول

بعد از آن که کبیر و زنش رادهقا نان باعزا داری خاصی دفن کردند، سیدال اواره و سرگردان به دهکده برگشت، چند ماهی خانه به خانه میرفت و شب را سپری نموده روز بالای حضیره پدر و مادر میخوابید، تا آن که روزی هیئت احصائیه به قریه (دنو) گذر کرده در جریان و- ظیفه با سیدال بر خوردند، مردم از سر گذشت سیدال به آنها گذارش مفصلی دادند و یکی از آنها که اولاد نداشت با خور سندی خوا ستار نگهبانی از سیدال گشت، دهقانان دهکده هم موافقت نمودند و سیدال را مامور دولت با خود به شهر برد.

زن مامور بادیدن سیدال از خوشی در جامه نگنجید و او را لباس زیبا به تن کرد، هر روز از او پرستاری مینمودند، بعد از سالی شامل مکتب شد، در در سپا درخشش خوبی داشت زن میکوشید با هر وسیله ممکنه پرده سیاه غمی را که بر او مستولی شده بود دور زند، همیشه به درسها تشویقش میکرد، در عمارت زیبای شهری تر- بیتش میداد و مانند بلبل به سخنان ادبی و معنا دار اشنا یش میساخت. اقاهم مهر بان بود، وقتی بر میگشت، اقسام خوردنی و پوشیدنی برایش تحفه می آورد. سیدال به زودی مرگ پدر و مادر را از یاد برد و متوجه درس مکتب شد. در هر امتحانی نمرات عالی میگرفت، مرد خانه بر- ایش تذکره نفوس گرفت، اما اسمش را گذاشتند شفیع، زیرا سیدال به نظر آنها نامی چندان خوش آیند نبود از جانبی هم با نام

فامیلی شان سازش نداشت ، نام مردخانه رفیع بود و باید کود کشان شفیع نام میداشت . بان همه پرستاری ها سالهای متمادی سیدالیه که دیگر نامش هم به فراموشی نزدیک میگشت و به شفیع مشهور میشد ، گاهگاهی چون ناظری که از بلندترین قله ، بکوشد سنگهای خود را در وریزه را در عمق دره ها تشخیص دهد ، به یاد خاطره های پدر و مادر و برادر میافتاد ، اما چیزی حاصلش نمیشد .

زمان توقف نمیپذیرفت ، سیزده سال از سرگذشت شفیع سپری بود که صنف دوازده را به پایان رسانید ، بدون هیچ کمک خارجی که در آن زمان عمو میت داشت شامل فاکولته ادبیات شد ، در فاکولته بود که با سخی اشنا گشت ، سخی هم صنفش بود ، کرکتر و بر خورد سخی به او خاصیت مقناطیسی بخشید ، شفیع روز به روز با سخی نزديکتر میشد ، شنایی کسب مینمود ، به زودی دانست که او هم فرزند دهقان است ، شفیع به کلمه (دهقان) انقدر علاقه و عشق داشت که خوش بود در عوض هر کلمه در وس فاکولته فقط بخواند که (دهقان)!

سخی پسر بلند قامت و خوش اندامی بود ، هر چند لباسش از تکه های قیمتی ساخته نشده و اکثرا لیلای میبود . اما انقدر در پوشیدن و استفاده آن سلیقه به خرج میداد که شفیع را مجذوب مینمود ، روزی سخی از چگونگی وضع زنده گی شفیع و از مصروفیت پدرش جويا شده پشیمان شفیع را سرشک پر ساخت و همه سرگذشتش را تا آنجا که حافظه اش یاری میداد به سخی گفت ، سخی خیلی متاثر شد و از آنروز به بعد چون برادر هم تنی باشفیع رسته قایم نمود .

دروقه های درسی که به چکر میرفتند ، سخی از پائین بودن سطح زنده گی در کشور ، وضع فلاکت بارد هقنان و کارگران اقتدار غیو - دالها بر روستا ها سخن میگفت ، هر روز صحنه یی از ناروایی ها و بیعدالتی حکام ظالم را در پیوند به فیودالان بردهقنان تهید ست حکا - یت میکرد شفیع قلبش با بقراری میتپید و تمایل بیشتری به آشنایی با زنده گی زحمتکشان در و جودش زنده میشد .

سخی به سخن اکتفا نکرده روزی يك جلد کتاب ضخیم را که باصفحه

اخباری پوش شده بود در لای کتب درسی با خود آورده در گوشه پنهانی به شفیع داد، نمیدانست سخی چه هدفی دارد، اما از روی دو سستی با او کتاب را باخود برد، عنوان آنرا خواند :

جنایات بشر یا اد مفروشان قرن بیست .

اولین صفحه را ورق زد، با خوا، لندن نخستین جملات احساس واد-
ارش نمود تادر ظرف دو شبانه روز از هر وقفه یی استفاده نموده کتاب را ختم کند، وقتی آنرا مسترد میکرد، در سیما یش تغییر عمیق و بنیادی رو نما شده بود، دیگر ننشست و هر لحظه فرا غتش را در مطالعه کتب مترقی که از سخی میگردفت سپری میکرد، شش ماه بدین منوال گذشت، يك روز که از درس فارغ شده بودند، از سخی پرسید .
- تو فقط بهمن رنج بردن را می آموزی؟

سخی لبخندی زده پاسخ داد.

- باید علاج رنجها را جستجو کنی

شفیع به فکر فرو رفت و از همان لحظه به جستجوی چنین راهی که سخی گفته بود پرداخت قبلا تماس کمتری با دیگران داشت، حتی چند باری که از احزاب و جریانات برا یش گفته بودند علاقه نگرفته و جواب داده بود که (حالا باید درس خواند)!

مگر نمیدانست چگونه جواب مشابهی به سخی نگفته بود، هفته ها سپری شد، سخی هر روز از او میپرسید (راهی را در یافت کرده یانه ؟) اما جواب شفیع منفی بود، و جواب منفی را طوری یاد اورمیشد که در سیمایش نوعی خجالت و شرم پرده میفکند .

روزی بعد از این پرسش سخی نزد شفیع آمد، در حرکاتش احساس ترس مشاهده میشد، اطراف را هراسان نظری میانداخت و به کسی نگاه مشکوک میدوخت، به شفیع گفت :

- امروز کسی باتو ملاقات دارد!

و به عجله از او جدا شده وارد صنف گشت . گو شهای شفیع

بنگس کرد و خطری را به به خودنزدیک دید، ولی این خواست سخی بود!

در پایان درس به شفیع چشمک زده عقب صنف را وعده گذاری نمود، خود به شتاب از صنف بیرون رفت و در صحن پوهنتون گویی زیر زمین رفته باشد غایب شد، شفیع مجبور بود در نقطه ای که برایش تعیین شده منتظر بماند، ساعتی گذشت سخی با جوان کلوله و میانه قدری برگشت، هنگامی که شفیع دستش را برای جوان نواشنا پیش برد او گفت:

محسن، صحت شما چطور است؟

شفیع در اول مجلس زد که آن جوان او را نشناخته و عوضی اسمی بر او گذاشته اما وقتی که سخی نخست شفیع را به آن جوان معرفی نمود و بعداً روبه آن جوان نموده گفت:

و این رفیق محسن است، منشی حزبی من!

شفیع درک نمود که او به خطارته و آن جوان در اولین برخوردش را معرفی داشته است. سخی بعداً از معرفی آن دو به همدیگر اجازه رخصت خواست و از آنها جدا شد، شفیع میخواست بگوید:

— ما را تنها نمان، من با این شخص چی کاری دارم؟

اما نگاه پر مهر و دوستانه سخی مانع شد تا سخنش را بگوید.

محسن به قلم زدن پر داخست، طوری گام برمیداشت که شفیع را مجبور میساخت تا با او دو شادوش گام بردارد. محسن که به دور هاجشم دوخته و پیش میرفت گفت

— در باره شما رفیق سخی به من گفت، خور سند هستم جوانانی در میان ما وجود دارد که داو طلبانه حاضر اند به خاطر ریشه کن شدن استثمار از میهن ما و اعمار جامعه ای شگوفان مبارزه کنند، هر چند این عمل وظیفه فرد فرد نسل جوان است، باید از جوانی چنین توقع را داشت، این مبارزه دینی است که وطن بر ما گذاشته، خیر...

محسن ساکت شد، زیرا دو نفر از کنارش میگذشتند، آن دو نفر هم محصل بودند محسن با وضوح پوزش طلبانه ای به شفیع دید.

- این مشکلات را داریم ، رفیق شرایط خیلی دشوار است ، وقتی می‌خواهی عضو حزب شوی باید محبس ، اعدام و پایه دار را زیر نظر داشته باشی ، مبارزه کار ساده یی نیست .
خواست بالبخندی توهمی را که حدس میزد دماغ شفیع را تسخیر کرده بود دور سازد .
- نشیند های که گفته اند :

در مسلخ عشق خبر نکورا نکشند

لاغر صفتان زشت خورا نکشند .

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز

مردار بود هرا نچه اورا نکشند .
محسن در حالی که سر به سر از مبارزه و پیکار حرف میزد يك دور مکمل را در اطراف محوطه پوهنتون تکمیل کرد ، در صحن چمن ورزشی که در غرب پوهنتون قرار داشت و در خت های پخچ و به هم پیوسته آنرا از دید گاه پولیس مخفی نموده بود ، توقف نمود ، نگاه عمیق و پراز امیدش را به سیاهی چشمان میشی شفیع بخیه زد ، دستانش را به خاطر فشر - دن دستهای شفیع در از کرد .

- به توتبريك ميگويم ، رفیق شفیع ، توبه عضویت از مایشی حزب دموکراتیک خلق افغانستان پذیرفته شده ای !

احساس عجیبی شفیع را محاصره کرد ، تا انوقت هیچ گاهی به این حالت مواجه نشده بود ، وجودش گرم شد ، تصور نمود میان قلبش بحر یست و این بحر سخت طوفانی و آب خیز شده ، زبانش به چرخیدن افتاد .

- نمیدانم چطور سپاسگذاری کنم ، من و این اعتماد ؟

محسن دستانش را تکان داد ،

خواهش میکنم ، رفیق شفیع !

محسن وار خطابه ساعتش نظر انداخت ، چابک چشمانش به گوشه شرقی پوهنتون راه یافت ، انجاسه محصل به ترمی قدیم میزدند ، روبه شفیع کرد ،

- بار دیگر به توتبريك ميگويم ، موفقیت رادر امر مبارزه عادلانه و

بر حقت میخوام ، رفیق !
از شفیع جدا شد ، بعد ازان ها دلّه از شفیع انسان دیگری ساخته
شده بود ، پدرش رفیع و مادرش به خود میبایلدند ، گا هگا هی مادرش
به فکر میرفت :

نشود که او بار دیگر اهنگ دیار پدر کند ؟

لذا بیشتر از پیش در نگهبانی اوسعی میوزید . به هر کاری که او
موافق میبود انجام میداد و از هر آنچه او خوشش نمی آمد اجتناب مینمود .
چهار سال شفیع در پوهنتون ماند ، سخی با او در طول این چهار سال
یکجا و در یک صنف بود ، در سال چهارم فاکولته بودند که حادثه
بس عظیم رخ داد ، روز هفتم نورس سال ۱۳۵۷ مصروف
دیدن از نمایشات محصلین در تالار نمایشات بودند که دستور آمد :

دختران را از تالار بیرون کنید و به خانه هایشان برسانید .

شفیع و سخی تازه دست به این اقدام زده بودند که هوا پیمای جنگی رعد
اسا فضای پوهنتون را عبور نموده به استقامت جنوب غرب حمله برد ،
شفیع و سخی تکانی خورده دستا نشا نرا به چابکی گره زدند . این
سرو صدا ها باعث شد تا همه تالار را ترک گویند ، انقدر زود از صحن
پوهنتون فرار میکردند که گویی بر روی آتش قرار داشته باشند .

سخی و شفیع بعد از چند قدمی متوجه شدند ، فیرهای متواتر از شهر
بلند است ، اشتیاق شرکت و یا حمله اقل ، تما شای صحنه در رگ رگ
شان جاری گشت ، کوهی که در شمال پوهنتون واقع بوده و خانه
های کارته سخی تا بلند ترین نقاط ان اعمار شده بود محل مناسبی بر-
ای تحت نظر گرفتن شهر تشخیص شد ، هر دوبا دوش و عجله که گاهی
چندین متر پائین میلغز یدند شروع کردند به بالا شدن .

واقعا انچنان که حدس میزدند ، نقطه حاکمی بود ، از این جا پرواز
هجوم طیاره های میک رابر ارگ داود و نقاط دیگری که از انجا ها خطری
میتصور بود ، با سهولت میتوانستند تماشا کنند . انها چنان در هیجان
غرق شده بودند ، که به رسیدن ظهر و حرکت خورشید توجه نکرده حتی
شکمشان هم غوطه نزد .

فردای آن روز رو بوسی و تهنیت گویی میان همه محصلین ردوبدل شد، همه، انقلاب زحمتکشان را که برخاندان اهل یحیی پیروزی حاصل نموده بودند، به یکدیگر شادباش میگفتند.

به زودی در وضع درونی حزب دگر گونی رونما گردید و امین با مشتکی از فرومایه گان و وابسته گان نش به خاطر تغییر جهت انقلاب و کشانیدن آن به سوی قهراقد علم نمود، سخنی را غافلگیر نموده دستگیر کردند، گرفتاری انقلابیون و اعضای اصیل حزب به شدت آغاز شد، شفیق به دستور حزب به مبارز مخفی شروع نمود، سه ماه در تاکو وزیر زمینی های نمناک، کوچه به کوچه و گذر به گذر گذشت تا آنکه شام شش جدی ۱۳۵۸ - از طریق رادیو او از گیرا و شادی افرینی به همه داغ دیده گان از ساپورامین، سرور فراموش شده را باز داد و لب های های زنک بسته را با طرتم تبسم ساخت :

... از طرف کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان، شورای انقلابی و حکومت جمهوری دموکراتیک افغانستان از طرف خود اینجا نوبت بربك کار مل عمیقترین تا ئرات و همدردی ها، عظیم ترین احترامات و دورد های اتشین را به مناسبت رنجهای بیگس آن واشکهای خونین شما، به مناسبت حبس و زندان، تبعید و مهاجرت های جبری، زجر و شکنجه های وحشیانه و غیر انسانی شهادت و کشتار جمعی دهها هزار مادران ما، برادران و خوهران ما، دختران، پسران و کودکان ما که از طرف حفیظ الله امین میر غضب و به دستور مستقیم این جلاد ادمکش به عمل آمده به پیشگاه شما تقدیم بدارم. از سوی دیگر اعلام میگردد که حفیظ الله امین، این دشمن غدار الله و امین که بنام خدا و اسلام، به نام انسانیت و ملیت به نام خلق و خلقی علیه خدا و اسلام علیه انسانیت و ملیت علیه خلق و خلقی و وحشیانه جنگید، این دشمن وطن و ضلمی که اردوی ازاد یبخش افغانستان را به نفع دشمنان داخلی و خارجی پارچه پارچه کرد و بهترین سر بازان، خورد ضابطان، افسران قهرمان و جوانان مارا، هموطنان شرافتمند و زحمتکش مارا، به فجعترین وضع به زندانها و کشتارگاها فرستاد، حفیظ الله امین این

نماینده (سی. ای. ای) و جاسوس نوطه گر امپریالیزم امریکا
پرای ابد از صحنه زنده گی وطن محبوب مان افغانستان مخو گردید و بنا بر
طوفان خشم و نفرت خلق، قهر و غضب ملت و در دادگاه عادلانه انقلابی خلق
و مستضعفین افغانستان یکجا با چند چاکرش به سزای اعمال طاغوتی و
و شیطانان خود رسید و میرسد

شفیع به زودی از مخفی گاه بیر ون آمد، وقتی از رهایی محبوسین
سیاسی بدون در نظر داشت مفکوره و اندیشه سیاسی شان آگاه شد، به
استقبال سخی شتافت، اما او در میان زندانیان نبود، بعد از اطلاع یافت که
او را باند تبهارک امین به شهادت رسانیده است.
شفیع تا سال ۱۳۶۲ - به وظایف امنیتی و اداری اشتغال داشت تا آن

که روزی به ناحیه حزبی احضار شد، منشی کمیته ناحیه حزبی
بعد از یک سلسله معلومات برایش گفت :
قرار است در گروپ بیست نفری به خاطر انجام اصلاحات دموکراتیک
ارضی واب به ولایت نیمروز اعزام شوی. شفیع با شنیدن کلمه (نیمروز)
(بی اختیار خندید، در سینه اش موج سرور طوفانی شد و در جواب
گفت .

واقعا اقدام عالیست !
او رابه گورسی معرفی کردند و دوسه هفته که گذشت باردیگر به نا -
حیه آمد، از انجا به اداره اصلاحات ارضی معرفی گردید، هنگامی
که مکتوب رابه دستش سپردند و او را امر گروپ عملیاتی خطاب کردند
، احساس غرور نمود، سیمای فراموش شده قریه اش در ذهنش تجسم یاف -
ت ، مرگ مادر و پدر و برادر از ارش داد، داند نهایش راسخت کرده
گفت :

میروم ، حتما میروم !

فصل دوم

در قلب این دشت وسیع و ریگزاری که تا آخرین کرانه هایش از آب-دانی اثری نبود، تپه گلی سر برآورده و مانند سنگلی که در فالیز سرزند از دور دست ها مشاهده میشد، این تپه گک از سنگهای نرم تشکیل شده و در ظاهر معمولی و بی خطر مینمود، اما در قسمت تحتانی آن غاری کشیده شده بود که خروجی و رودی دالان کلان زیر زمینی محسوب میگشت، این غار با آنکه در سمت شرقی تپه واقع بود اما طوری حفر شده بود که از فاصله خیلی نزدیک توجه انسان را جلب نمیکرد. در این دالان زیر زمینی گر و بی از ضد انقلاب بیون مخفی بودند. در آن عصر روز که افتاب از منحنی ناچیزی بردشت تابیدن گرفته بود. صدایی در صوف پیچید :

— آمدند، آمدند !!!

تانگ، مشت گره شده اش را به شدت تکان میداد .

— فقط میشنوم که آمدند .

چهره سیاه و عبوس کرد اش از فرط سرا سیمگی به کبودی گراییده بود، دلش شور میزد احساس میکرد شقیقه هایش میترسد، با قدمهای سریع و پرشتاب درازنای صوف را که از حدود بیست گام تجاوز نمیکرد، پیمود، وقتی به آخرین نقطه صوف نزدیک میشد، چون چرخ فتری، با يك تکان دور میخورد و موهای ماش برنج ژولیده و فرو ریخته به شانه هایش که از زیر دستار مانند پارچه نمیدین باریش انبوه و جرو جنگلیش

گره خورده و به هم بافته شده بود، اینسو و آنسو لب می‌فلتید و لب
چشمان سرخ و خونینش در اوج غضب جلا میداد، و در هیچ نقطه‌ای قرار
نمی‌گرفت، ماشینند از سیاه و دراز امریکاییش را با دست راستش بالا
نموده، دندانه‌هایش را را جریق جریق سائید و با اواز غورش طوری صدا
زد که محدوده بخش و تاریک صوف لرزش آمد.

ما هم افتخار داریم که جهاد میکنیم
هژده نفری که چون گوسپند آن در طویله، کنار هم چندک و چارزانو
نشسته بودند، خاموشانه با تارهای ریش و بروت و با تسه سلام
حماییشان دست و شوری نموده، سرهایشان را پائین انداخته بودند
، گویا شرمساریشان را پنهان میکردند، تانک لحظه‌ای قرار نداشت.
سراپا روی همه باز، حتی دشمنان با خاطراتم به ولسوالی
وارد میشوند!

از طبقه پائینی حلقومش نعره زد.

شرم اوراست، به خدا، شرم اور!
از شدت گام برداشتنش کاست، چرخ سستی خورد و باد سستش همه
را تهدید کرد.

تنها چرخس بکشید و اقامار بزنید و نگاههایش بایقرازی بر روی
حاضرین گردش داشتند، با بیخو صله‌گی به جایش که در صدر حلقه
قرار داشت، نشست.

هر روز باید یک گام پس برویم سر حد ما از ولسوالی به این گور
کشید!

مشت را سستش را بر بدنه ماشینند از که بر روی زانو اش هموار
اقتاده بود، به شدت کوبیدن گرفت و کله اش را با یوسانه جنبانید،
به مشاور چله خواهیم گفت؟

به یکی یکی از مردان که در دور دیف روبه روی هم در تاریکی کمیده
بودند، دید، چند باری چابک چابک نگاههایش را از یک ردیف به ردیف دیگر
ردیف دیگر ردیف بدل نموده، بدون آن که مخاطبش را مشخص کند، پر-
ستید.

مگر آنها تقصیری دارند ؟

حاضران به او نظر انداختند، از نگاههای پر سشگر شان خوانده میشد که مفهوم سوال تانگ رادرك نکرده اند ، کسی جرأت نداشت سوان کند ، زیرا میتر سیدند تانگ قهر نشود ، آنها خشم تانگ را بار ها به چشم سر دیده بودند ، وقتی باطرف مقابل به غضب مواجه میشد چون دیوانه ها از خود میرفت ، صدا های وحشت انگیزی از حلقومش خارج میشد و با حرکت سریع کاردش را که همیشه در کمر بندش او یخته میبود ، از غلاف بر میکشید و در چشم مقابل فرو میبرد ، بعدش هم صد ها ضربه به سرو روی وشکم وی وارد می آورد ، و حالا هم کمتر از همان حالت نبود ، از این روز بانها در محوطه ده ها نهان خشك مانده بود . تانگ که سیاهی چشمانش نیم پوشیده بود گفت :

— سلاح میدهند ، پول میدهند ، لباس میدهند ، تنها از ما میخواهند بر ماشه فشار آوریم ، آنها همین انگشت ما را کار دارند .
بی اراده با سرعت از جایش بلند شد و در حالی که انگشت شهادتش را بالا گرفته به هوا حرکت میداد نعره زد ،

— فقط ، يك انگشت ما را ! کمی آرام شد ، عرق از بیخ موهایش فواره میزد و از لای تار های ریشش به گردش جاری میگشت ، صوفی قربانی که فعالیت زیادی به نفع (مجا هدين) و اسلام انجام داده بود ، با خود میاندیشید ، انسان حق ناشناس ، ایام مکتب قریه را من آتش نزدم ، معلمین مکتب را قتل عام نکردم ، ده ها بار سرك و لسوالی رامین فرش ننمودم ، ملیونها افغانی از راکبین سرو یسپا و باشندگان روستا ها بنام عشر و جریمه و كمك و حیل گوناگون برایت نیاورده ام ، و حالا حتی نامی از کار هایم نمیگیری ؟

او با سنگچل های صحن صوف بازی داشت و جرت میزد ، چشمان خمار الودش را که به مشکل باز میشدند به تانگ بخیه زده گفت :

— قوماندان ، گناه ما چیست ؟ روزها خوهمه مادر این غار پنهان هستیم ، از رفت و آمد خبر نمی شویم ، چرا این احمقها را پور نمیدهند ؟
هنوز تانگ به اندام ضعیف و رنگ زعفران گون صوفی قربانی

نگاه داشت ، تفکر آتش باعث شده بود تادر ابراز جواب تامل کند
 - صوفی ، از توخا طره خوبی دارم ، مرا ببخش ، تو اولین کسی بودی که
 به خواهمش پاسخ مثبت گفתי ، توماها با من در پاکستان دريك كمپ
 بودی من و تو تكالیفی را در آموزش سلا حها متقبل شدیم ، من و تو اولین
 افرادی بودیم که بیرق اسلام را در چخانسور بلند کردیم ، شاید توا من
 بهتر فدایی باشی ، ولی توا من چیزی کم داری ، اگر به پیمان من در کشتار
 کافران بیرحم میبودی ، حتما ترا معاونم انتخاب میکردم ، ولی افسو-
 س ، میکشی ، خوب میکشی ، اما بیر حمانه نی! فقط خوش هستی ده بیست
 نفر را قطار کنی و بایک ضربه پا سپورت آخرت بدهی ، کاش میتو-
 انستی با چاقو چشم بکشی ، با پلاس ناخون بکشی و از روی پوست
 کنی ، انوقت مرا جرات میدادی تا از مشاور امریکایی اجازه تقرر را به
 صفت معاون بگیرم .

مکت تانگ باعث شد ، تا چهره مداخله کند ،
 - راست میگوید ، قوماندان ، گناه از مردم است !
 تانگ جتکه خورد و سر حال شد ، خشم فراموش شده اش برق اسا
 سیمایش را فرا گرفت و به شدت رویش را به سوی چره که در کنج
 آخرین نشسته بود بر گردانده قهر آمیز گفت توجه کردی که
 مردم کنند ؟ مردم ، مردم ! هر گنا هی شما کردید مردم را کشتم هر بار
 دولت شما را شکست داد با بهانه های مختلف قصور خود را از مردم
 کشیدیم ، حالا هم مردم ، مردم !
 چره به اهستگی گفت :

- چرا قوماندان ؟ مگر هشت نفر را در قریه عبدالرحمن دنو دريك
 شب به امر شما اعدام نکردم ؟ خرمن شش دهقان را به خاطر آن که گفتند
 دولت بدنام شود آتش نزد ؟ عروس لعل جان را از روی تخت برای تانگ
 و ؟

تانگ اندکی خشمش را فروکش نموده گفت :
 - میدانم ، نیکی ها و خدمات هیچ کسی را فراموش نکرده ام ، اما ...

باردیگر دندانها یش را سخت کرد،
—امشب، به همه نشان میدهم!

از روی خشم بلند خندید و باردیگر به جایش لم داد،
—به همه نشان میدهم، به همه!!

صد رو که مرد لاغر اندام و میانه سالی بود، در جا غورش مرمر کرد،
—کسی برای کشتن هم نمانده.

تانگ سخن صد رو را شنید، تشنج عجیبی در اعضا بش رونماشد،
به خود لرزید، —تأمل تو احمق در میان ما باشد، کسی مارا به اند
از مگس هم ارزش نخواهد داد!

سکوت و خاموشی در صوف زه گشود، حریر درهم دریل چرت هم
رنک گرفت، دیر هاجرت زدند، تانگ چرت ها را برهم زده پرسید.
—ملك فیض الله نیامده بود؟ مرد ها، به همدیگر دیدند، لاله
شاه که جوان نورسته و تازه کار بود، با صدای بچه گانه اش —پاسخ داد.
—نی، ماکه ندیده یم.

تانگ چون ماردافعی به خود پیچید و انگشتا نش نا خود آگاه با همه
نیرو قبضه ما شیند ارش را فشرد، پره های دماغش به پرش افتاد
واهسته گفت:

—سگهای بی پدر!

فیافه شیطانی ملك فیض الله — با حرکات و سکنات تش که در روزاول
تشویقش میکرد در ذهنش جان گرفت:

—هیبت سالها دزدی کردی و قمارزدی، شکمت سیر نشد و اولاد ها —
یت جامه نیا فتند، حالا وقت آن رسید که پادشاه شوی، میفهمی پادشا! هر
گاه سخن مرا باور نداری برو از شخص خان پیرس، خان خودش
وعده داده که هر کمکی از او پوره باشد دریغ نخواهد کرد، من هم از
جانب خود میگویم، در هر کاری که کمک من ضرر ور باشد با سرو جان
با تو یاری خواهم نمود.
تانگ با خود گفت:

- و حالا حتی راپور هم نمیده!

تانگ را اندوه بزرگی خورد و خیر میکرد، مرگش را نزدیک میدید، خیلی نزدیک، ماشیندارش را زیرزانو زد، قطی نسوار را از جیب واکس کشش بیرون آورده، کپه یی زیربانش ریخت، یک پهلوان افتاد و از خود پرسید،

- از مادیگر چی میخواهند؟

دمی آرام شد، چشمانش تیرهای سقف صوف را پائیده بود، غلتی زد و اه کشید.

- مکتب نمانده که بسوزانیم، عمارات دولتی سالها پیش به ویرانه مبدل شده، در قریه ها جوان نمانده که بایک تابه و یک بهانه بکشیم، پله ها از بین رفته اند، دیگر چی کنیم، از برای خدا چی کنیم؟ شتابان سر جایش نشست، نظر گذرانی به مردان دورا دورش انداخت.

- راهها را میتوان توته توته کرد؟

کسی جواب نداد، سوال تانگ به آنها مفهوم نبود، تا نگ از شدت خشم کج ووج میشد، نصواریش را باسر و صدایی کنارش تف کرد و در حالی که باسر انگشتانش خاک بران میپاشد گفت:

- پس چرا گزارش میخواهند؟ مادیگر چی کنیم، شما بگوئید؟

لختی فکر کرد.

- اما امشب، امشب همه را چوب میزنم، همه را!

بار دیگر تفتی به زمین انداخت.

- امشب یا تخت است، یا تابوت! از جایش برخاست و به استفاده راه خروجی روان شد، غار باریک و تنگی به عنوان دروازه صوف راه دشت راه میداد، از دم غار به دشت نظر کرد، دشت وسیع شعله های تفگو نی را به هوا میفرستاد، چلپاسه ها زیر پته های خشک خوابیده بودند، از خود پرسید:

- تاکی در این غار، چون موش، پنهان خواهیم بود

اما جوابی نیافت، به یاد گذشته‌هایش افتاد. وقتی ناظر خان بودچی
زند گیمی داشت!

حکمش حیثیت قانونی را گرفته بود، هیچ گردنی از زیر یو غش
بیرون نمی‌رفت.

اهی کشید و به داخل صوف‌خزید

—امشب نامم رازنده میکنم، امشب همه باید بدانند که من همان ناظری
هستم که بودم!

فصل سوم

ولسوال مرد قوی هیکل و گندمی رنگ بود، شمرده، شمرده و آرام صحبت میکرد، لباس جیمی نظامیش هیچ گاه از تنش دور نبود، جوان بود اما خون سرد و خاموش اتاق کارش بافر نیچر معمولی مزین شده بود، فرش اتاق را چهار تخته گلیم رنگ و رور فته و شاییده تشکیل میداد، میز کار کوچکی در آن بالا قرار داشت و دو سیت کوچ قدیمی در دراز نای اتاق چیده شده بود، بر روی دیوار مقابل در، ورودی، عقب میز کار ولسوالی تصویری که در حاشیه زیرین آن جمله (ببرک کارمل منشی عمومی کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان و رئیس شورای انقلابی جمهوری دموکراتیک افغانستان) جلب نظر میکرد، او پخته شده و پائین تراز فوتو نقشه دستکاری دیده میشد، بر روی میز بیرق دولتی و قلمدانی عادی قرار داشت.

هنگامی که ولسوالی مکتوب را سر ابا خواند، ارنجهایش را بر روی میز تکیه داده بانوک انگشتان پیشانی را مالیدن گرفت، چندباری او فک کشیده مستقیم به شفیع که مقابلش بر کوچ نشسته بود دید، قامت بلند و باریک شفیع را با موهای مجعد و سیاه، بینی یک لایی که از میان برو تهای غلویش سر کشیده بود و به قواره اش جذابی خاصی میبخشید در نظر گذراند، بعد از یک مکث کوتاه و نگاه

عمیق از پشت میزش - برخاست و شفیع مقابلش رفت ، دست شفیع را فشرد.

- خوش آمدید ، نام من شریف است .
- سپاسگذارم رفیق شریف !
و لسوال از شفیع پرسید :
- رفقا کجا ستند ؟

- همین ، عقب دروازه و لسوالی .

- بهتر است اول با آنها معرفی شویم

هر دو روانه در خروجی و لسو - الی شدند ، عمارت و لسوالی قبلا با شگاه حیدر خان بود ، او مالک هز ازان جریب زمین در و لسوالی چغا - نسور بوده بعد از انقلاب به ایران فرار کرده بود ، بان که عمارت از خشت خام بنا شده و با چوب پوشش یافته بود خیلی قشنگ بوده و در همه و لسوالی جوړه نداشت ، و لسوال در مقابل دروازه و لسوالی بارفقای که جدید از کابل آمده بودند ملاقات کرد و بعد از گفتگوی مختصر پیرامون وضع صحی آنها به داخل دعویشان نمود ، این بار راهی اتاق سازمان اولیه گشتند ، این اتاق و سعت از سایر اتاقها داشت ، تصور میکردی (خان) تالار کنفرانسی ساخته باشد ، بچه ها که گرد و غبار سفر طولانی هنوز هم بر سرو ویشان غنوده بود . برچوکی های چوبین و کهنه و فرسوده در قطارها ، پشت هم جا گرفتند ، و لسوال و شفیع در آن بالا انتظار جابه جاشدن بچه ها را میبردند ، و لسوال دیگری نگاهش را بر بچه ها چرخانید و با او از ملایمی گفت :

- رفقا ، مانده نباشید !

پاسخ بچه ها منفردانه و نا منظم بلند شد .
- متشکریم .

و لسوال دستانش را به عقب گره زد و سینه اش را بیرون کشید و گفت :

مردم از شما خوب استقبال خواهند کرد ، اما نه به این زودی !
لختی آرام گرفت و نگاهی به شفیع که کنارش ایستاده بود انداخت ،

بار دیگر به مقابل دید، شما تمام پیام اوران خوبی برای دهقانان هستید، شما فیودا لیزم را که چون گژدم به گوشت و پوست دهقانان چسپیده است نا بود میکنید، شما به آنهایی که سالهای سال آرزوی توتی زمینی را به دل داشته اند، زمین میدهید، و از آنها ی دیرینه آنها را به واقعیت مبدل میسازید، مگر همین لحظه آنها اماده پذیر فتن این ارمغان نیستند، ولی اگر شما آنها و تنها به خاطر همین هد فامده اید، خور سند خواهیم بود که فردا شما و داغ گفته بار دیگر شهر روانه تان کنیم.

از سخرانی و لسوال بچه ها چیزی نفهمیدند، شفیع از تعجب بچه هادانست که از گفته های و لسوال دچار سوتقاهم شده اند و به و لسوال کرده گفت:

رفیق و لسوال اجازه میخواهم و لسوال که همانطور يك لاواستوار ایستاده تمام بدنش را به سوی شفیع چرخانده و با اشاره ابرو اجافه داد، شفیع گفت:

تصور میکنم، رفقای ما چیزی نفهمیده باشند.
و روبه حاضرین کرده پرسید:

همین طور است؟

همه تأیید کردند، و لسوال لبخندی زد،

رفقا، هدف هدف روشن است، نخست باید جنگیده، دشمن را ورشکست ساخت و به مردم امکان ان را بخشید تا بی هراس کنار ما قرار گیرند! در لحظه کنونی دهکده های ما که دهقانان در انجا زیست دارند زیر تاثیر فشار زیاد اشرار قرار دارند، تا این روستا ها ازاد نشوند ممکن نیست زمین ما را کسی تسلیم گیرد!

و لسوال خاموش شد، مامورین نیز خاموش بودند، شفیع از سکوت خوشش نیا مد و گفت:

رفقا، فهمیدید یار فتن دو باره به کابل، یا مبارزه مسلحانه و جنگ

به خاطر صلح!

یکی از میانه برخاست، سنش از سی تجاوز نمیکرد، سفید رنگ

وسپاه موی بود، گفت :

رفیق ولسوال، مابه خاطر ریشه کن ساختن ستم آمده ایم، خواه از راه صلح امین صورت گیرد، خواه از راه جنگ !
چهل دست مستانه بهم خورند و هایشوی مامورین که گویای موافقت شان بود در تالار پیچید. ولسوال روبرو شفیع کرد .
- پس مساله حل است !

شفیع بالبخند رضائیت امین ی گفت :
- من متیقن بودیم که مشکلی وجود ندارد .
ولسوال دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد، شفیع با او یکجا بود، وقتی نزدیک در را تا قش رسیدند ولسوال سر بازی را صد ازد ،
- رفقا رابه سالون ببرید !
سرباز پاشنه هایش رابه هم کو بید و به دوش از انها دور شد، و -
ولسوال دست شفیع را محکم گرفت،
- پیروزی تان را میخوام، رفیق!
- از شما ممنون .

هر دو وارد اتاق کار ولسوال شدند ولسوال بدون هیچ تشریفاتسی بر چوکی نشست و بادستش شفیع را دعوت به نشستن نمود .
- مشکل است، رفیق شفیع - مشکل !
شفیع به ولسوال که سخت دلتنگ دلگیر مینمود. دید ،
- چه مشکلی ،

- از یکسو فشار ضد انقلاب و ازسوی عدم داشتن سواد، دهقانان را مشکل است متشکل ساز یسم .
ولسوال کافر است، میگویند است، سواد به درد تان نمیخورد ،
میگویند ، نمیخورد ، زمین خان را نگیرید میگویند نمیگیریم و
شفیع دستش را روی شانه ولسوال که سرش روی میز خم شد بود گذاشت .
رفیق شریف ، انها حتما زمین را میگیرند !
ولسوال بابی حوصله گی از جایش بر خاسته به قدم زدن روی اتاق پرداخت ، دستانش را بهم میمالید .

-خیلی خسته شده‌ام ، رفیق !
شفیع، کوشید و لسوال را از لجنزار رویا های گمراه کننده نجات دهد.
رفیق شریف حالا باید پلان کرد از کجا شروع کنیم ، امنیت ضروریست؟
و لسوال نگاه گنگی به شفیع انداخت .

-امنیت هم نقطه یی میخواهد ؟
به یکبارگی که هیچ کاری درست نمیشود !
-پس به هسته گی درست خواهد شد ؟

-باجدیت !

-بلی ، باجدیت !

هوا روبه تاریکی میرفت ، اما و لسوال که از دیرها بود ارزی هم
صحبتی چون شفیع را در سر میپروراند نمیخواست صحبت شان قطع
شود، هسته کنار شفیع نشست.

-ضد انقلاب همه هستی مادی این مردم را تاراج کرده اند، دوایر
دولتی آتش زده شد، منفجر شده و مورد اصابت صد ها راکت دشمن
قرار گرفته ، ماو شما غیر از دفاع مسلحانه از ولسوالی و انجام اصلا-
حیات ارضی ، مکلف هستیم تا به نو سازی مبادرت ورزیم ، مکتب های
ویران شده را باز سازیم ، جای معلمین را که جام شهادت نوشیده
اند پر کنیم ، کار مامورین را که هدف تیر ضد انقلاب واقع شده اند دنبال
نمائیم و

و لسوال اهی کشید .

-وظایف ما زیاد است ، رفیق شفیع، مسئولیت ما خیلی سنگین شده ،

خیلی !!

شفیع به خاطر تسلیت و لسوال گفت :

-باید مبارزه کرد !

-یقینا !

و لسوال از جا بلند شد و طرف نقشه که در دیوار بالای اتاق او ریخته
شده بود رفت ، شفیع او را تعقیب کرد، و لسوال دستش را طو دایر-
وی چرخاند .

-اینست ولسوالی ما !

سرانگشتش رابه نقطه مرکزی تکیه داد.

-این مرکز ولسوالی ، این خطجاده عمو میست که به شهر زرنج

میرود ، این هم قرای اطراف ولسوالی ، ببین چقدر ازهم فاصله دارند ،

باقی این ساحه های زرد رنگ همه زمین های زراعتیست !

شفیع در حالی که به موضوع مهمی میاندیشید گفت :

-اما از کجا باید شروع کرد ؟

ولسوال به چابکی دستش را روی نقطه های سیاه رنگی که پهلوی هم

حک شده بودند گذاشت .

-از اینجا ، این قریه در مسیررفت و آمد اشرار قرار دارد ، هر گاه مو-

فق شویم این قریه را -نجات دهیم و پوسته مستحکمی در این جا ایجاد

کنیم ، کاملاً پیروز خواهیم بود !

شفیع به قریه یی که ولسوال بران تاکید داشت عمیق شده دلش

لرزش کرد و سرش دور زد ، خواست بگوید :

میشناسم ، ولسوال ، این قریه دنواست ، قریه یی که زاد گاه خودم

است :

اما کوشید این را زرا مخفی نگهدارد ، او از همان اول تصمیم

گرفته بود تا مو فغانه وظیفه اش را به سر نرساند ، هیچ گاهی به

کسی در این مورد چیزی نخواهد گفت :

ولسوال که به تغییر ناگهانی در وضع ظاهری شفیع متوجه شد ،

تصور کرد خسته شده باخود گفت :

-خیلی پرگو یی کردم ، این بچه ها که در شهر بزرگ شده اند ، بلد

یت چندانی به این همه درد والسم ندارند .

از بازوی شفیع گرفت و خنده کنان گفت :

-اوه ، شب فرار رسیده و ما اصلاً توجهی نکرده ایم .

هر دو از اتاق بیرون رفتند .

فصل چهارم

ساعت سه بعد از نیمه شب بود، مهمانان که جدیداً وارد ولسوالی شده بودند اینک بار بندی داشتند، سه عراده موتر بادی چوبین دربر-
ابر در واژه ولسوالی در انتظار مسافرین دیده میشد، از اتاق بزرگ
سالون جوش و خروش مسرت بار بالا بود، شفیع و ولسوا لدر داخل
محوطه وسیع ولسوالی که بادر ختہای تنومند و کهنسال چنار نموی
خاصی را در همه ولسوالی اتخاذ میکرد مصروف قلم زدن و مشاجره
بودند .
به زودی همه از محوطه ولسوا لی به موتر ها منتقل شده و بی صبر-

انه صدا میزدند .

-رفیق شفیع، میرویم .
ولسوال با شفیع یکجا کنار موتر ها آمدند و شفیع دستان ضخیم و پر-
توان ولسوال را میان کف دستهای باریک و استخوانیش فشرد،
-خدا حافظ، رفیع ولسوال !
ولسوال باخنده گفت :

-بار دیگر رسمیات رابه میدان میکشی ؟
-بخشید، خدا حافظ، رفیع شریف !
-بلی، حالا شدی رفیق حسابی !

موتر هابه غرش در آمدند و در کف دشت ریکزار و بی اینجا می که به صحرای سوزانی مشابه بود، با عجله و شتاب راهی گشتند، دشت همواری بود و موترها بدون تکانی راه میپیمودند، بچه ها شروع کردند به خروپف، شفیع را در سیت خواب برد، فقط در یوران بودند که به خا-طر مسو ولیت جبراء بیدار مانده بودند.

اشعه نواز شگر خورشید بهاری که در محوطه بادی موترها تجمع نموده رخسار بچه ها را با حرارت گم تاثیر آرام آرام گرم میساخت، سهراب که در برابر گرمی حساسیت داشت بیدار شد؟
-رفقا! بیدار شوید، قریه نزدیک ماست.

یکی یکی جنبیدند و به قریه چشم دوختند، با سرو صدا را کبین موترهاى جلوى را نیز بیدار نمودند، سرور پرسید:
-توجه میدانی که این همان قریه است؟
دیگران که تازه متوجه اشتباه شده بودند اعتراض کردند -
-شیطان، مارا نارام میسازی!

اماء دیدند که موترها از میان قریه گذشت، قریه عجیبی بود، اتاق های متعددی در محدوده تنگ کنار هم چیده شده بود، گویی روزی کود-کان، این قریه را ساخته بودند هر چند ساحه قریه کوچک و کم عرض و کم طول مینمود ولی خانه های بیشمارى در همین ساحه متراکم بود، خانه های گنبدی و بی احاطه گویای، تعلقیته به افراد و اشخاص مشخص بود، معلوم میشد نفوس زیادی دارد، اما سکوت مرگبارى برد هکده حکم میراند، حتى از سگها خبرى نبود، گاهی خانه های ویرانه و سوخته یی دیده میشد، تصور میکردى سالهاست سلاطین جبار و ویرانگرانرا تحت اسارت داشته اند، خانه های درهم ریخته و سوخته شاهد زنده چپاولگرى بر دهکده بود، سربازان خارندوى که هم دوش مامورین به -وظیفه جدید یعنی حراست از قریه و دفع تجاوزات باندیت ها و اغاز اصلاحات ار-ضی اعزام شده بودند، در هر کج گردشی راه مکتب سوخته رابه ما-مورین رهنمون میشدند، مکتب در نقطه حاکمى واقع بود که از لحاظ سوق الجیشی و بر تری جنگی منا سب ترین محل برای تازه واردان

بوده ، راه عمومی را که از شرق وارد قریه میگردد تحت تأثیر داشت ، سه
موتر گاز یکی پی دیگر مقابل مکتب ایستادند ، مامورین و خاں نلدو
یان از موترها پائین آمده با تعجب قرار گاه اینده شان را تما شاداشند
، سرور ، با قامت میانه و اندام گو - شتی از میان مامورین روبه شفیع
که تازه از خواب بیدار شده و حیر - ان حیران به قریه میدید ، با نیشخندی
گفت :

لطفا عرهنمایی کنید ، بهتر است اول به دفتر ها آشنا شویم .

شفیع بر اشفته شد و بی جوا بنشست .

اگر دفتر و کوچ میخواستی بهتر بود خانه را ترك نمیکردی ، شاید
اشتبا هی آمده باشی !

سرور تیر آورده حرف دیگر نگفت ، شفیع از سیت پائین خیز زد .

رفقا ، نخست یکی دو اتاق را باید پاك كازی کرد . ،

یکی با تمسخر پرسید .

مگر سه ف اتاق را از کجا پیدا کنیم ؟

شفیع خنده اش گرفت ، مامورین جوان استند ، بگذار این لحظات خسته

کن را با خنده ، مزاج و شادی سپری نمایند .

و سایل و سلاحها در گوشه بی انبار و بهره داری معین گردید ،
کار جمعی آغاز یافت بائیس همه بقایای چوب سقف الماری ها ، میز و
چوکی سوخته با انبار گل و خاکی که از بام و دیوار ها بر روی اتاق
ریخته بود بیرون آورده میشدند - و سایل انتقال نبود ، آنها مجبور
بودند ، به هر وسیله ممکنه این کار را انجام دهند .

سرباز خارندوی که شت و پست عرق شده و غبار تیره سیا هی های
چوب سوخته او را به - نگرویی مشابه نموده بود ، میخواست چیزی بگوید
اما دندانهایش چون صدفی که برکنده ذغال فرو رفته باشد نما یا ن
شد ، مامورین بادیدن قیافه سر باز روده بر شدند ، شفیع میکو شید
خنده اش را قرت کندولی نمیشد سر باز خارندوی که نمیدانست چه
حادثه بی رخ داده با خنده دیگران نا آگاهانه میخندید ، منگل از جمله
سر بازان پیش آمد و در حالی که نمیتوانست خود را از خنده بگیرد

گفت :

—اگر به همین حالت بر ضد انقلاب حمله کنی ، دق مرگ میشوند !
سرباز وار خطا بدون آن که بداند کجا یش عیبی پیدا کرده استین
چمیز رخسار و چشم و ابرویش را شقید ، مگر از بد ، بدتر شد ، خطوط
موازی سیاه چهره اش را خطخط نموده به اقواره اش رنگ دیگری
داد ، خنده ها اوج گرفت ، مامورین و سر بازان کار اصلی را فراموش
کرده بودند.

سرباز کنار چاه آب که در صحن مکتب حفر شده بود ، رفت و به عجله
دست ور ویش را شست سرباز دیگر صد ازد :
—زنده باشی ، حمیدالله جان ، زنده باشی !
دستبایش را محکم به هم زد.
شفیع گفت :

—رفقا تفریح کافیست به پیش به سوی کار !

هنگامی که بچه ها سر گرم کار بودند ، شفیع در خط راه مقابل
مکتب قلم میزد دزد آن به قریه چشم دوخته و عمیقاً خانه ها را تما-
شا داشت ، او مجبور بود تا هم از کار بچه ها سر پرستی کند و هم نگران
او ضاع باشد ، نشود که دشمن به حمله ناگهانی دست زده و آنها را غا-
فلگیر نماید ، وی به گذشته ها برگشته بود ایام کودکی ، بازی در این
کوچه ها ، مرگ مادرو پدر و برادر واز همه مهمتر موجودیت مقبره آنها
در این قریه یکی پی دیگر بر افکا رش غلبه میکرد ، میخواست بدود ،
یکه راست خود را به حضیره والد ینش برساند ، اما تعهد او لیش را
به یاد می آورد و تا ع سف انگیز میگفت .
—میروم به زودی میروم ، اما با مردم !

روزاز نیمه گذشت ، بچه ها از کار باز نمیا یستادند ، شفیع به سا-
عش دید.

—اوه ، دوی بعد از ظهر !

ازدم دروازه مکتب صد ازد .

— رفقاء تفریح ، به خاطر صرف غذا !

بچه هایکی یکی از مکتب بیرون آمدند ، شفیع بی اراده میخندید و پیچ و تاب میخورد ، همه قیافه سر باز را کشیده بودند ، هر گاه قبلا باهم ندیده بودند ، غیر ممکن بود یکدیگر را بشناسند ، شفیع به بچه ها که بادیدن همدیگر پخ میزدند گفت ::

اگر اب نمی بود ؟

همه به سوی چاه رفته به شستن دست و رو پرداختند ، آنسو تر در بلند بی که از گل ساخته شده بود قطعی های کنسرو و نان خنک دی شبیه که از علاقه داری با خود بر داشته بودند ، بادستان چابک و با احتیاط حیدر پسرک هجده ساله که از صنف یازده مکتب ، داو طلب جبهه شده و سر باز خازندوی بود ، چیده میشد ؟

وقتی همه دور هم حلقه زدند و با اشتیاق زیاد شروع کردند به خوردن ، شفیع آرام و دست گرفته نان میخورد ، اصلا احساس گرسنه گی نمی کرد . اما میدید رفقا یش با چنان اشتها نان میخوردند ، حرمان میکرد - کار ، چی خوب است .

شفیع به قریه که پائین تر از سطح بلندی قرار داشت و با مهارا میشد بخوبی تماشا کرد دید ، سبزه هایی که از گندم کا هگل بر روی با مها روئیده و خشک شده بود نشانه هنده بی علاقه گی مردم به زنده گی بود در شمال مکتب جر چقر و طولانی قرار داشت که سالها اب در آن جا ری نگشته بود ، خطوط متعدد راهها از قریه در دشت مشاهده میشد که هر کدام به سمتی از نظر غایب میگشت و از هر نقطه خاطر ؤبی در ذهن شفیع جنگ میزد .

بچه ها نان را تمام کرده بودند و دو سه نفر از هر رهگذری سخن میگفتند ، شفیع به خود امد و گفت :

رفقا ، وقت کم داریم !

بار دیگر کار شروع شد ، شفیع از همان بلندی به دشت پر عرض و طویل نگاه کرد ، به مشکل میشد ابادی رادران دور دستها تشخیص داد ، تصور میکرد هر گاه مورد حمله شدید باندیت ها واقع شوند ، چه

میتوانند بکنند، از ولسوالی رسیدن کمک ممکن نیست، زیرا دشمن حتما کمین نیز آفراز خواهد کرد، باید به استحکام هرچه بیشتر مواضع پرداخت، باید مهمات را خوب نگهداری کرد، تابه بازوی خوشن متکی بود. خبر دادند که پاک کاری تمام، شفیع داخل رفت، صحن وسیع مکتب که از دیرها متروک بود، وضع درهم برهمی داشت، بوی زننده سوخته گی هنوز هم از درودیوار بر میخاست، اوراق نیمه سوخته کتب درسی با آن که زیر بارانهای پوده شده بودند.

همچنان در صحن مکتب به شکل پراکنده در لای و گل فرو رفته بودند. شفیع از دهلیز بی سقف عبور نموده وارد اتاقهای مورد نظر گردید، سرش را بعلامت قناعت شوراانده دیوارها را از نظر گذراند، شخوب است، اما حالا باید مواضع و سنگرها را ساخت.

بی آنکه سخن دیگری بگوید راه بیرون را پیش گرفت، بچه ها از دنبالش خارج شدند شفیع دستا نش را بالای ابرو گذاشت و اشعه خورشید را که به حالت مایل روی غروب نهاده بود از مسیر دیدش قطع نمود، به قریه دید و بعد به جرخش متوجه شد.

رفقا، دشمن از آن طریق خواهد آمد.

به اطرافش دید، گویی چیزی را جستجو دارد،

باید، اینجا موضعی خطر کرد.

دستش را به سمت کنج شمال غربی احاطه مکتب دراز نمود.

در این بلندی، جای مناسب است!

آرام آرام بدا تسورفت، در وسط بلندی ایستاد و به اطراف نگاهش

را چرخ داد،

همه ساحه را زیر آتش میتوان گرفت، اینجا داشکه را جا خواهیم

داد!

بچه ها با حالت گسالت بازی حر قهای او را گوش میدادند، معلوم بود

خسته شده اند، یا این که به چیزی میاندیشند، شفیع از حالت بچه ها

دور نگذاشت که چیزی برای گفتن دارند پرسید:

رفقا، پیشنهادی دارید؟

یکی گفت :

اما بدون بیل و کلنگ کندن مین ، ان هم این مین سخت ...

حرفش را ناتمام ماند ، شفیع گفت :

پس دو نفر بامن بیایند .

مستقیم به سوی قریه قسم گذاشت ، در دل خورسند بود زیرا بعد از سالهای سال برای نخستین بار امکان دیدن قریه را مییافت ، مکتب از خانه ها افتقد دور نبوده ، با صد قدمی در اولین خانه میر رسیدند ، مگر دو دل بودند ، شاید مردم همکاری کنند ، شفیع تصور میکرد ، نشود مرا بشناسند ، اما سخنان مادر خوانده اش یادش آمد : خیلی تغییر کرده ای ! و بی هراس پیش رفت حلقه کوچک آهنین را به بینچه در وازه گوید ، با تعجب به دو نفری که او را همراهی میکردند نگاه کرد و ناباورانه شانۀ هایش را بالا انداخت ، او از باریکی از حنجره کودکی بیرون دوید .

کی هستی ؟

من هستم ، خواهرک ، پدرت را میخواهم ،

پدر ؟ من که پدر ندارم .

در این صورت مادرت را صدا بزن .

مادر هم ندارم .

غیر از تو هر که در خانه باشد ، صدا یش کن .

دیگر صدایی شنیده نشد ، لحظاتی گذشت ، زنجیر عقبی در با اواز زنگداری پائین افتاد ، زن سالخورده ای از خلال در سرش را بیرون آورد .
- باکی کار دارید ؟

مادر ، مانفر دولت هستیم ، انجاسکونت داریم .

بداستش مکتب را نشان داد و گفت :

- تازه آمده ایم ، برای گذرانیدن شب باید جایی ساخت ، به بیل و کلنگ ضرورت داریم .

زن دروازه را مکمل گشود و به کنونی که در گوشه پائین اتاق قرار داشت اشاره کرد .

- پشت آن کندو.

شفیع به رفقاییش اشاره داد و آنها وارد اتاق شدند، اتاق تاریکی بود، جز در ورودی رو شنیدن دیگری نداشت. وقت بهتری از این میسر نمیشد که با پیره زن ملاقات صورت گیرد، - شفیع پرسید :

- مادر، مرد ها کجا هستند ؟

زن به آسمان دید و هیچ نگفت. بیل و کلنگ را از اتاق بیرون آوردند، شفیع با نگاه امتنانیه به پیر زن دید،

- تشکر مادر!

از عقب شانه های پیرزن کله دیگری بلند شد، شفیع بادیدن او احساس عجیبی کرد، - قلبش به شدت لرزید و رگهای وجودش سست شد، خیال کرد، رشته های بدنش از هم کسستند، - چشمان سیاه و نیمه باز دختر که با ابروی کمانگون مزین میشد، بینی تراشیده و بلند، دهانی تنگ و منظم و گیسوان پائین افتاده و انبوهش تاء ثیر آخرینش را به شفیع وارد آورد، پیرزن به عقبش دید.

- نواسه ام است، او را از اشرار پنهان کرده ام، اشرار فکر میکنند او واقعا مرده است.

شفیع با گفتن چند حرف بی ربط از آنجا دور شد، دختر جوان احساسش مشا بهی باشفیع داشته، با خود میگفت :

- هر گاه او همسرش میبود شاید خوشبخت ترین زن دنیا میشد!

اما حالا از دیدگاه همد یگر ناپدید شده بودند.

شفیع برگشت، بچه هادست به کار شده بودند، سرور صد ازد،

- رفیق شفیع، نشود که بی خواب باشی.

شفیع دید گیر می آید، دست پاچه شد.

- بلی، درست است، سرم گیج میرود ؟

- بهتر است کمی بخوابی!

-نی، نی لازم نیست .

سنگر ها حفر شده، ولی حالت شفیع بهبودی نیافت ، یک لحظه آن چشمان جاد و مگر تنها یثرب نمیگذاشت ، از نگاه معصومانه او چیز ها اموخته بود ولی نمیتوانست به خاطر بیاورد که چی را اموخته با خود میاندیشید، شاید او هم در کودکی همباز یثرب بوده باشد ، کاش میدانست او دختر کیست ، اما صدای بچه ها خریز چرت هایش را دریده .

-رفیق شفیع ، بیا ببین ، همه چیز آماده است .
شفیع کوشید خود را سر حال وانمود سازد ، با خنده مصنوعی که چندان به قیافه اش نمی نشست بدانسورا می شد.

فصل پنجم

همین که افتاب سر زد، شفیع را از خواب بیدار نمودند.
- رفیق شفیع، چند نفر باشما کار دارند.

شفیع چشمش را مالید، شدت بی خوابی پلکهاش را بهم گره میداد، چند باری - پلک زد و بعد به پائین دید، او بالای بلندی تپه مانند، کنار رفقایی که مسوولیت داشکرا داشتند، صبحدم خوابیده بود، پنج نفر مردان پیر و مسن آن یکی به مشکلی روی پا ایستاده و اگر اعصاب متکا بش نمیبود، به زمین می افتاد و سرو صور تش یکی میشد، از جا - یش چست زد و به استقبالشان رفت،

- به، به پدران شما و اینجا؟ ما را با تشریف اوری تان شرمسار نمودید!

جواب متقابل نشنید، خود را استوار نگه داشته انهارا به مکتب رهنمایی کرد،

- بچه ها، برخیزید، بر خیزید، مهمانان آمدند،
بچه ها بیدار شدند، همه تا صبحگاهی خوابیده بودند، با پیشانی باز و دهانی متبسم پیر مردان را خیر مقدم گفته از اتاق خارج شدند، شفیع تنها با موسفیدان مانده بود.

مخواب پدران، ما شنیدیم بودیم که اشرار شما را سخت از رده اند.

یکی که اندام متوسط و دستارپهلوی به سرد اشت ، چشما نش
را فشرد وچپین وچروك صورتش را بیشتر نما یاند .
—امدن شما، شاید به مرگ همه تمام شود، شما را به خدا پس بروید!
شفیع اندکی متغییر شد ،

—پدرجان ، ما به هدف دیگری آمد ه ایم ، قطع تجاوزات اشرار از قریه
شما وانجام اصلاحات دموکراتیک ارضی !
پیر مرد به چهار نفر دیگر که ساکت نشسته کپیل های هو ار
شده اتاق را تما شا داشتند دید، کسی متو جهش نشد.
به شفیع گفت :

—این خواب است، خواب ! معلمین همین مکتب هم یکروز گپهای ترا
میگفتند ولی ...
سر بازی بایک کاسه وچند پارچه نان وارد اتاق شد، همه متوجه سر باز
شدند ، سخن پیر مرد قطع شد،
شفیع گفت :

—بهتر است نان ونمک شویم !
پیر مرد سخنش را از سر گرفت.
—پسر ، معلمین مکتب میگفتند ، اشرار ناچیز است ، همه کشته شده اند
میدانی ، همه !
واین هم حال مکتب که خود ت میبینی !

دیگری که کلا مش لرزش داشت و سرش نیز میلرزید گفت :
—بما زمین سخت واسمان بلند است ، انها میگویند ما زورمند هستیم
وشما میگوئید ما
سومی گفت :

—انها می آیند، میکشند ، چور میکنند ومیروند وفردایش هم شما می
آئید ومیپر سید ، دشمن کجا ست؟
خون کود کان ما خشك شده !
شفیع که خامو شانه به گفته های پیر مردان گوش میداد ، خو -
ن سرد انه گفت :

- حالا رسیدیم، به موضوع اصلی!

کمی پیش نشست، شاید فرا موش کرد که نا ئی در پیش است.
هر گاه شما خود از قریه، زمین و خانواده های خویش دفاع کنید،
هر گاه شما زنده گی آرام داشته باشید، مگر سرما را مار گزیده که
زنده گی خوش و پر سرور شهر ی را ترك گفته در این ویرانه های هر-
دم و هر ساعت با خطرات جانی دست و پنجه نرم کنیم؟
پیر مرد ضعیف الجثه گفت:

- بر ما خدا آورده!

شفیع لبخندی زد.

- نی، پدر جان، ما خود آورده ایم، اگر به همد یگر همکار و یار و یاور
باشیم، اشرار هرگز نمیتوانند در قریه قدم بگذارند.
پیر مرد بر ریش انبوهش دست کشید.
- چطور؟

- مثلاً همین حالا، اگر از شما بخوا هم که از قریه شما کی ها به
اشرار پیوسته اند شاید پنهان کنید!
پیر مردان به یکدیگر دیدند، پیر مردی که در اول صحبت میکرد و
لباس نفیسی به تن داشت، وارخطا گفت:
- نی، نی، پنهان نمیکنیم، بخدا قسم اگر يك نفر در قریه ما ضد
دولت باشد!

چهار نفر دیگر زیر چشمی به یکدیگر دیدند و آرامانه به کمپل
های فرش اتاق دیده دو ختنند، شفیع دانست زیر کاسه نیم کاسه
است بیبا کانه گفت:

- خوب، حق باشماست، اما سوال اینجا است که چه کسی جر-
أت دارد بدون اعتماد به گوجه ها و به مخفی کا هبای قریه بی قوس و
بی هراس وارد قریه گردد؟

پیر مرد با شور اندن دست، پاسخ بی خبری اش را گفت.
شفیع یکبار به خنده افتاد.

- آخ، مرا ببخشید او پیر مردان را به خوردن نان دعوت کرده،

همه اش دست این اشرار !
 هنگامی که شفیع مصرو فغان خوردن شدند دلشن کوکو میگرد بر
 حافظه اش فشار می آورد ، اما نه میتوانست این مرد هار ایشناسید
 ، ناتوان شد و حيله يی در کار بست ،
 میشود با هم اشنا شویم ، نام من شفیع است ، امر گروپ عملیاتی
 اصلاحات ارضی و قوماندان این پومته ،
 پیر مردی که با لباس مفتح اراسته بود و جوانتر ، اما پیش دست
 تراز چهار دیگر معلوم میشد گفت :

خوش شدم ، من ملك فیض الله هستیم به پهلوی راستش اشاره نمود ،
 این لاله صمد است ، بیچاره از سابق ها از دوران جوانی ، دهقان بود تا حالا
 او را لاله صمد میگویند ، آن که کنار لاله صمد نشسته ، شمس
 است ، او هم دهقان بود ، پسرکش ملازم همین مکتب بود که کشته شد
 و حالا با سنو خانمش تنها زندگی دارد ، سنویش دهقانی میکند
 و آنها را نان میدهد ،

فیض الله سرش را به سمت چپ دو رداد ،
 و این !

به زانوی شخص پهلوی نواخت .
 در جوانی پهلوان بود ، نامش سیدو است ، پهلوان سیدو ! بچنه
 هایشی از تن سن مان که کشته نشود تلفتند !
 تلفیع تهنون کرد حریف گیر آمد
 بی تاء مل برسید :

چرا رفتند ؟
 اما فیض الله هم کم نبود ، او ملك بود ، ملك قریه ، بابی تھا و تی جواب
 داد :

به خدا معلوم ، شاید ایران ، مقصد به خاطر غربی و بیچاره گی
 رفته اند .

اندکی سوشن را پیش برد و انسوز دستش را دراز کرد .

او از گوش کراست ، خان بایک سلی هنگامی که اب زمین اورا دور داده بود ، بیست سال پیش شنوا یش را گرفت ، نامش سیف است بچه هایش را اشرار برده است تنها يك نواسه دارد که ان هم دختر است ، اما بسیار هوشیار است ، وقتی به مکتب میرفت صنف (۹) بود ، اشرار چندین بار اورا تقاضا نموده اند . اما مسئله ننگ ونا موس است اگر همه کشته شویم کسی او را نخواهد برد !
در جریان این گفتگو ، ملک رشته سخن را محکم گرفته و مهلت گفتن ویا فکر کردن را به شفیع نمیداد وقتی ازام شد ، شفیع وقت یافت تا با خود بگوید :

پیچاره ها خیلی پیر ونا توان شده اند .
اما ملک رادرست درک نکرده بود ، از او پرسید :
اما در مورد خود وفا میل تان کم گفتید !
ملک برای اولین بار افسارش گسیخت و بی جهت به دست واشوری به دستر خوان وفرش اتاق پردا اخت .
من ، من ، گفتم نامم ملک فیض الله
فامیل تان چند نفر است ؟
کم ، کم است ، فقط چند دختر ، و بس .
شفیع کاملاً متیقن شده بود که ملک بی فساد نیست ، به خاطر بی اساس بودن خواست ملک گفت :
بهر صورت ، از این که یادی از ما کردند ، ممنون ! اما من ورفقایم تصمیم داریم تازنده هستیم اشرار به حریم قریه داخل نخواهد شد و ما اصلا حات ارضی رابه نفع دهقا نان قریه انجام خواهیم داد ، این ملک باردیگر گفت :
شاید شما با انها برنخورده اید ، انها زیاد هستند ، خیلی زیاد !
من از انها میترسم ، سخت میترسم .

شفیع گفت :
وماهم زیاد هستیم نیروی ما زیاد است ، ایمان ما زیاد است و راه ماحق است !

خاموشی براتاق حکمفر ما شد، همه با تفکرات راهی دیار رو یا
ها شده بودند، شفیع به پیروزی می‌اندیشید، ملک به باز شدن راه
اشرار و چهار نفر دیگر از آینده نامفهوم که نمیتوانستند نتیجه واحد
س زنند، هر گاه شفیع موفق می‌بود، خوب، و اگر اشرار یا دیگری به
قریه می‌آمدند دیگر کی هاکشته می‌شدند، معلو نبود.

ملك چشمش را از زمین کند.

— اجازه رخصت بدهید!

شفیع بلند شد.

— میفرمائید؟

دیگران هم به اهستگی ودلی پرازسخن برخاستند، هرگاه ملک
نمی‌بود چه چیزها می‌خواستند بگویند، اما ملک مانع می‌شد. شفیع
تا بیرون در همراهی شان کرد،

— خدا حافظ، مطمئن بخوابید، تا ما هستیم شاد باشید!

ملك اب دهانش را به سختی گرد آورد و با او از خشکی فروبرد،
— خدا با شما باشد.

ودريك ردیف به استقامت قریه روان شدند، شفیع به ملک دیدودر
سینه اش جمله یی پیچیدن گرفت:

توای ملعون، به زودی رسوا می‌شوی!

اما ملك جمله دیگری را باخود تکرار میکرد:

— جوانك احمق، تو آمده ای که زمین مرا به دهقانانی که سالها مرا

احترام کرده و او امرم را به جا کرده اند، توزیع کنی و آنها را حاکم قریه
سازی به این ازرو نخواهی رسید، کشته می‌شوی، کشته!

دیدگاه شفیع از دنبال پیر مردان به راه دیگری گریخت، دروازه

بسته شده، خانه گك محقران دختر را پائید، آتشی در سینه اش شعله

ورشد، با خود گفت :

کاش میدانستم او چه نام دارد و دختر کیست .

اهی سرد اندو گفت :

میدانید ، حتماً روزی مرا خواهید شناخت ، انوقت سردختر را بوسیده

دستش را به دستم میسپارید !

و با خنده خاموشی به مکتب برگشت .

فصل ششم

با چیده شدن شعاع زرد فام خورشید قریه را چادر سیاه شب پوشانید ، از چند خانه محدود دود کمرنگی بالا شد ، شفیع که از بالای دیوار احاطه مکتب در جستجوی نظری خانه گک پدریش بود ، خانه گکی که خاطر ه های زیادی در دلش ازان خفته ، اما چون کشتی که در کام بحر فرو رود به فراموشی سپرده شده بود ، بادیدن دود ، انقدر شد که همه چیز را از یاد برد ، .
- بچه ها !

چند نفری که بر روی تپه گک گلی نشسته بودند ، دویدند ، شا- دی گنکی سیما ها ایشان را دگرگون مینمود .
- چی شده ، رفیق شفیع ، چی شده !

شفیع که دستش رابه سوی قریه تکان میداد گفت :
- در قریه همه گی هستند ، همه آمد ، همه گی !
باعجله از دیوار پائین آمد ، به موضع هایی که در اطراف مکتب حفر شده بود رفت ، به همه رفقا نوید داد .
- رفقا ، همه در قریه هستند !

تا شا مگا هان قدم میزد و هر لحظه با خود میگفت :
- همه در قریه هستند !

سرباز خازندوی که نامش (برزق) بود و مسوولیت طعام بچه ها را داشت نزد شفیع که بر درختی تکیه داده قریه را مشاهده میکرد آمد و گفت :

- نان خیلی کم است .

- فردا خواهم آورد .

انوقت که پاسی از شب گذشت فقط هدایت میداد تا رفقا در مواضع نشسته به نوبت بخوابند ، آتش روشن نکنند ، کشیدن سگرت در موضع باعث افشاگری شده ، دشمن به اسانی میتواند تثبیت شان کند ، بلند صحبت نباید کرد و غیره ... خودش گزیه اجراء مینمود .

او بی گمان کنار جویچه نشسته بود ، میخواست باریختن آب به سرش خسته گی را رفع نماید ، آتش پر قوتی از سمت شرق با آواز میپی بر خاست و هوزنان به دیوار مکتب اصابت کرد ، با آواز هراس انگیزی منفجر شد و به تعقیب آن مرمی ها رعد اسایر مکتب هجوم آورد .

ند ، شفیع با تمام نیرو خود را به موضع تپه گلی رسانید ، حوصله فرمانده را نداشت ، موی بدنش از فرط خشم راست شده بود ، عقب میل داشکه نشست و فریاد زد .

- پست ها ، بگیرید !

انگشتش به شدت ماشه را زیر گرفته بود و ماشیندار با همه سنگینیش لرزه داشت ، بوی باروت را باد نرمی که از سمت دشت به قریه میخرامید با خود به خانه ها منتقل میکرد ، گلوله ها با اهنگ باریک و تهدید آمیز از فاصله های کم ارتفاع (شو) زنان عبور میکردند ،

در همه مواضع ماشیندار ها با بیقراری فریاد میکشیدند ، دشمن هم آرام نگرفته بود ، از درون تاریکی با همه نیرو و توان به فیر های متقابل میپرداخت ، فیر ها از فاصله دور رد و بدل میشد ، نه جوانان مبارز مواضع را ترك لهیگفتند ، نه دشمن نزدیک می آمد ، ماشیندار ها از توان افتاده بودند ، میل های شان در انتهای حرارت وول میزد ماورین و سربازان به زودی دانستند فیر زیاد مصر فبیجاست دشمن هم نیروی کافی نداشت

ارد، شاید فقط به خاطر تهدید آمده باشند، اما با قطع انداخت‌های بیجه
 هاراکت دیگری را دشمن به استقامتشان غر ستاد، این بار مواضع
 تثبیت شده بود راکت در برابر مواضع کنار راست مکتب به دیوار اضا
 بت نمود و مکتب را لرزه داد ولی بیجه ها مواضع مناسبی داشتند، به
 این ساده گمی دشمن آنها را هدف قرار داده نمیتوانیست، با سرگو-
 شی ها از راه خندق ارتباطی، همه مواضع ها و سنگر ها تغییر خورد
 ، تنها سنگر مستحکم تپه گلی تا بت بود، باردیگر ضربه های ماشینه
 از ها فضای دهکده را به آرامی واداشت، این بار دشمن بیشتر از گذ
 شته دست به کار شده بود، نهیب سرگلوله ها نزدیکتر احساس میشده،
 را کت سومی مواضع سمت راست به مکتب را کاملاً تخریب کرد، دشمن
 نشان زن خوبی را اجیر کرده بود، ولی باز هم تیرش به هدف نخورده
 به هدر فته بود، ساعتها فیر های تهدید امیز ادامه یافت، بیجه ها که از
 سمت قریه مطمئن واسوده خاطر بودند صفیر سرگلوله های سرخ و آتشبینی
 را دیدند که فضا را میشکافت و در عمق آسمان رنگ میباخت، شفیع
 کمی خود را باخت :

محاصره شده ایم!

اما تصمیم یکی بود :

یا مرگ یا پیروزی !

یقیناً هیچ یکی از مامورین و سربازان زنده تسلیم دشمن نمیشدند
 ، زود بیادش آمده که ولسوال هنگام وداع گفت :

وقتی خواستیم شمارا کمک کنیم، با فیر رسام به معاونت خوا-

هیم آمده !

بی اختیار خندیده، بیجه که بار اول بود با دشمن، آنهم در چنین شب
 ظلمانی مواجه میشدند، قلب هایشان با او از بلند میتپید، پر-
 سیدند .

رفیق شفیع، ما به استقبال مرگ میرویم و تو میخندی؟

شفیع خون سردانه گفت :
- برعکس ، ما پیروز شد ، ایم ، دشمن موفق نشد به حریم ما داخل
شود ، و دستش رابه سوی قریه دراز نموده گفت :
- نیرو های ولسوالی به ما کمک رسانیده اند !
از میان خانه ها اوازی بالا شد :
- رفیق شفیع ، ما آمده ایم !
- میدانم ، بیا ئید !

با تبادل اواز ها فیر ها قطع شد ، قوت های کمی دویک چشم به
هم زدن مواضع را تحکیم نموده ، سنگر های احتیاطی و اصلی پراز
نیرو های دولتی گشت ، دیر ها انتظار فیر دشمن نشستند ، تابا
تثبیت نقطه فیر جواب دندان شکن و پیروز مندانه ارائه کنند ، اما آرامی
بود ، و لسوال که شخصا کمک شناخته بودند از وضع پا ئینی برخا-
سته با او از بلندی گفت :

- بی وجدا نها ، فرار گردید !
شفیع مقابلش رفت ، باهم دست داده روی یکدیگر را بوسیدند ،
- رفیق شفیع ، تصور کردند تو تنها سبتی !
شفیع خند ید ،
- به تنهایی هم میتوانستیم برالها فایق ائیم .
و لسوال از روی شوخی گفت :
پس زحمت ما بیمورد بود ؟
دستها را فشردند و شفیع گفت : - رفیق شریف ، اینک روز شده ،
بهتر است به اتاق برویم .
هر دو وارد مکتب شدند :
- حاشا ، از ویرانه چه اتاق درست کرده ای !
شفیع البخندی زد و گردنش را کج کرد ، و لسوال که روی دو شک
افتاد به فضا ی غبار الود نگاه کرد و گفت :
- خوب شفیع جان ، چه دیدی ؟

- بسیار چیز ها دیدم ، رفیق شریف !

و لسوال به جایش نشست ،

- چیز جا لبی بوده ؟

- بلی ، خیلی جالب ،

بگو ببینم چه قضایا بر سرت گذشته .

شفیع جریان ملاقاتش را با مو سفید ان قریه یکایک حکایت نموده

، تاکید ورزید ،

- رفیق شریف ، این ملک ، ضد انقلاب است ، قسم میخورم که ضد

انقلاب است !

و لسوال خونسر دانه گفت :

- بهتر است سندی داشته باشیم

شفیع مایو سانه گفت .

- بگذار تابه دست آوردن سند خاک مارا به هوا باد کند !

- هر چه باشد ، قانون ماهمین است .

و لسوال بادیدن تغییر وضع شفیع ، ضربه یی باشانه اش زد ،

- تو قوماندان هستی ، رفیق شفیع !

- میدانم ، اگر قوماندان نمی بودم ، همان دم با او تصفیة حساب میکردم .

رو شنایی از فضای بی سقف اتاق هر لحظه بیشتر به اتاق نور میبخشید

، گفتگوی پیروز مندان و غرور افرین قوتنها ی اصلی و کمکی بالا میگرفت

، و لسوال گفت :

- بایاید با مردم ارتباط قایم کنیم .

- ولی آنها به نیروی ما متقاعد نمیشوند .

- تقصیر آنها نیست ، گفته بودم که همه بیسواد اند ، دو سال تمام

اشرار با همه ناروایی و سنگدلی بر آنها تسلط داشته اند ، آنها بچشم

سر مشاهده نمود ه اند که اشرار چگونه با طرفداران مارفتار میکنند .

- پس چی کنیم ؟

- خود را به هر شکلی که ممکن باشد ، به آنها نزدیک سازیم ، در امور

دهقانی کمکشان کنیم ، در مراسم شادی و غذا داری شان شرکت نمائیم

، بگذار حتی باما بر خورد سا لم نداشته باشند ، بالاا خره عمل
ما مجبور شان میسازد که مارا دراغوش بکشند .
ولسوال چشما نش را به حالت ترحم تنگ کرده سرش را جنباند ،
-رفیق شفیع ، این مردم خیلی مهربان هستند ، اما اعتماد شان را
باید جلب کرد!

شفیع در دلش میخندید و در دل میگفت :
-میدانم ، رفیق ولسوال ، میدانم ، اخر خودم اهل همین قریه هستم!
بیردی قل به اتاق داخل شد ،
-امر صاحب ، برای صبحانه نان نداریم .

ولسوال قاه قاه خندید ،
-نشود مارا گرسنه مرخص کنید .
شفیع از جایش بلند شد ، ولسوال صد ازد ،
-شفیع ، اینجا فانوایی نیست .

اما شفیع پس ندید و بیرون رفت ، بی ان که کسی را واقف سا زد
راه قریه را در پیش گرفت - موقع مناسبی دستگیر ش شده بود در
وازه ان دختر رادق الباب نمود این بار اواز باریکی را شنید :
-کی هستی ؟

-منم ، مسافر !

در به روی شفیع باز گردید ، قلب شفیع سنگینی کرد ، اواز تپشش
را میشنید ، همان دختر -بود ، نخستین بار اندام بلند بالایش شفیع
را مجذوبتر از گذشته نمود ، از نگاه دختر خواند که او هم بی تفاوت نمانده
، به زودی متوجه شد ولسوال در انتظار ش نشسته ، خواست چیزی
بگوید ، کلمات و حرفها را فراموش کرده بود ، زبانش به پارچه چوبی
مبدل شده و خشکی میکرد با خرین توانش توانست بگوید :

-نان میخواهم !

دختر جتکه خورد گویی از حادثه یی ترسیده باشد گفت :
روان میکشم .

در رابست .
 شفیع حسرت میخورد (کاش چیزی نمیگفتم ، شاید دیر ها از
 چرت فارغ میشد) !
 هنوز ولسوال و شفیع بر موضوع بر خورد جدید صحبت داشتند
 که بیردی قل وارد اتاق شد .
 - امر صاحب کودکی از قریه امدوشما را سراغ دارد .
 شفیع وار خطا پر سید :
 - چیزی با خود آورد ؟
 - بلی ، دستر خوانی به دستش است .
 شفیع به ولسوال دید ،
 - این سراغاز دوستی ما خواهد بود !
 از مکتب بیرون آمد ، از کودک استقبال خوبی نموده او را با خود
 برد .
 - پسر جان ! پدرت راجه شد ؟ شفیع از کودک پرسید ، ولسوال
 متعجب به او دید سوال کرد :
 - نشود که قبلا او را دیده باشی ؟
 شفیع وار خطاشد ، کمی خود را باخت ، اما زود یادش آمد که برائتی
 دارد ، گفت :
 نی ، نی ، چیزی نیست ، فقط به خاطر حفر موضع ها از خانه شان
 بیل و کلنگ آورده بودم .
 ولسوال پیوند آنها را نادید . گرفت مانع صحبت آنها نشد .
 شفیع باز پرسید ،
 - چطور ، پدرت راجی شده ؟
 کودک ، نگاه معصومانه به هر دو انداخت ، چهره گندمگون و آفتاب
 سوخته اش را یاس فرا گرفت ، باینه های دامنش بازی کنان گفت :
 - او را کشتند .
 او از ش میلرزید ، شفیع دانست هر گاه سوال دیگری کند کودک

بگریه میافتد ، لذا آرام شد ، در سفر ؤصحن سفید ، نانهای گرمی که در روغن زرد پخته شده بود عطرگیری را به دماغ شفیع و و لسوال نفوذ داده اشتهای شان را پیدا رمیکرد ، و لسوال گفت :
- انوقت که همه مردم قریه چنین استقبا لت کنند ، مرحله دوم کارت آغاز خواهد شد !

شفیع در هر اس بود ، مبادا و لسوال به موضوع واقف شده باشد ، بادو دلی پرسید :

- مرحله دوم کار یعنی چی ؟
- میدانم کار اصلی فراموش شده !
شفیع خندید ،

- بلی ، یعنی توزیع زمین به دها قین ؟
- پس چی ؟ عاشق که نیستی قابه و صلت برسانیم .
درون قلب شفیع حرفی موج زد :

- آخر میدانی که عاشق هستم ، همه خواهند دانست ، همه !
و لسوال بعد از صرف صبحانه راه سفر در پیش گرفت و بار دیگر شفیع را با رویا هایش تنها گذاشت ، شفیع کودک را سوال پیچ کرد :
- او کیست ؟

- شاه صنم .
باشنیدن نام شاه صنم ، سرش دور زدو همان خانه كك گلی که در روز بارانی با او یکجا سا خته بود به یادش آمد ، دانست شاه صنم کیست ، پرسید .
- نامزد دارد ؟

- نی بابا ، او مرد های قریه را به برابر نمیکند - شفیع به شانه کودک نواحت و هوشیاریش را تحسین نموده گفت :
- پس برایش سلام بگو !
انگاه که کودک از مکتب دور میرفت ، سیمای شاه صنم در خیال شفیع زنده شد ، با خود گفت : - ایخ ، شاه صنم !

فصل هفتم

باد تند ی چون سمندی وحشی رام کرده ، دشت را زیر سم نامر-
 نیش لگد مال میکرد و بیباکانه بتهای خشکیده خار را از پیخ و بن
 ریشه کن مینمود و تا دور هاهیلو لانید ، آفتاب تاز ه سر بر
 آورده و باد را تهدید میکرد ، دم غاری که ضد انقلابیون در آن
 مسکن داشتند دو نفر کشك میدادند آنها مشتاقانه را ه باریکی را که از
 غرب دشت به مخفی گاهشان کشیده شده بود دید ه بانی میکردند ،
 لفظه یی بعد سه سوار از دور پیداشدند ، همین که اسپ هادر
 حریم دیدنشان قدم نهادند ، باد با بیطاقتی خاک سمها یشان را به
 هوا میپاشید ، مردانی که دم غار بودند مسرورانه رو به داخل برد ه
 صدا زدند :

« قوما ندان ، قوما ندان ، آمد ! تا نك چا بك از غار بیرون جمید
 به تماشا ی دوش اسپ هاشمغول شد ، دلش میتپید :

— چه جوابی بگویم ؟
 دیر یست مو فقیته نصیب مانده ه ، حتی چند بی سرو پای
 را نتوانستیم از قریه برانیم ، باید حقیقت را گفت ، تا چند از
 قوت خیالی خود و از ضعف آنها بگویم ، تا چه وقت مردم را بانی
 خود بخوانیم ، دیگر فریب درکار نیست .

تا نك در همین خیالات بود كه اسب ها تو قف کردند ، مرد مو-
 زردی با چشمان سبز و جلد سفیدونك كه قد میانه و لاغری داشت
 از اسب پائین جهید ، دوی دیگر با ریش های سیاه و صورتی
 پرگرد و خاك از عقبش را هسی شدند ، مرد موزرد لنگی بر سر
 داشت و قطیفه یی را دورش پیچانیده بود ، پیراهن و تنبان ترو ن
 به تنش فراخی میکرد ، معلوم بود از خودش نیست ، وقتی نزدیک
 شد ، تا نك سلامش كرد و دستهایش را فشرد ، او با لحن شكسته
 به زبان دری صحبت میکرد ، همه با هم داخل صوف رفتند نگهبانی
 اسب ها به دو نفری كه قبلاموظف كشك بودند سپرده شد .
 مرد موزرد بعد از مصافحه با هر یکی از افراد داخل صوف در
 آن بالا نشست و تا نك را كنارش طلبید :

- كارها ، چطور می گذرد ؟

- خوب نیست .

مرد لبانش را چند كرد و خود را اندکی پس كشید .

- او ، چرا ، خوب نیست .

- مستتر ، اگر يك مرتبه خود شما ، با آنها سر بخورید ، می
 دانید كه چرا خوب نیست .

مرد موزرد ، لبخندی زد ،

- نی ، نی ، نباید این طور باشد ، شما قوت ایمان و اسلام دارید ،
 آنها ایمان ندارند !

دیگران به گوش و هوش متوجه مشاجره قوماندان شان
 با مشاور امریکایی بودند ، آنها قبلا فیصله کردند تا این بار جدا از
 قدرت و نیروی دولت حرف بزنند ، بگذار همه بدانند كه آنها
 كم توان شده اند .
 تا نك گفت :

- مستتر ، نفر كم ، سلاح نی ، ما چه قسم جنگ کنیم ؟

امریكایی دستانش را كسج كرد و چشمانش را بزرگتر كشید ،
 - چرا ، سلاح نی ، ما همین چند روز پیش هفت قاطر سلاح ثقیل

فرستادیم .
- به ما نرسیده ، شاید (جمعیتی ها) ، (یا اسلامی ها)
آنها گرفته باشند .

امریکایی سرش را به علامت تا سف شو راند ،
- نی ، نی ، نباید این طو ر باشد ، هر کس خودش سهمی
دارد !

- برو از آنها بپرس !
- من شکایت می کنم ، دولت ما پول هم فرستاده بود ، و لی
رهبران شما در پاکستان بر تقسیم آن جنگیده اند ، حالا سلاح
هم حیثیت دار را پیدا کرده ، مادیگر تحمل نداریم ، با این وضعی
که شما دارید دولت پیروز خواهید شد !
- تا نك اهی کشید و گفت

- مستر ، به ما معاش نمی رسد ، زنده گی ما خراب است ، اگر این
طور دوام کند ، تسلیم دولت می شویم .
امریکایی به شتاب جایش را تغییر داد و اندکی پس لغزید .
- مگر شما ما را دو است نمی دانید ؟
- میدانیم ، چرانی ، در این هفت سال شما ما را کمک کرده
اید .

- تا ما زنده باشیم ، شما را بی پول نمی مانیم ، فقط جهاد کنید ،
اسلام را از خطر نجات دهید !

تا نك رو به افرادش کرد و گفت :
- بگویید ، هر چه دارید بگویید ، تا مشاور صاحب حل کند .
خاکسار ، مرد رنگ زرد و استخوانی که در جوانی ضعیف
و ناتوان شده بود ، گفت :

- به ما چرس نمی آورند .
مرد مو زرد به عجله کاغذ و قلمی برداشت و یادداشت کرد .
- حتما می آورند ، دیگر ؟
صوفی قربانی صدا زد ،

- مستر ، پول ، تنها پول ، اگر بگویند زندان در روی زمین نمائیم ، همه را قتل می کنیم ، اما به من پول بدهید !
امریکایی با خنده تحسین آفرینی گفت :

- آفرین ، هر قدر پول بخواهی خواهیم پرداخت ، ولی گفته ات را در عمل پیاده کنی !

اسلامیار با ریش کوسه و اندام گوستیش که مشا بهت نزد يك به خرس داشت گفت :

- مستر ، داكثر نیست ، ا زهمان داكثر های شما !
مرد قتل قتل خندید ،

- تو شوخ هستی ، دختران امریکایی دیوانه ات کرده ، می فرستیم مطمئن باشید . قلم و کاغذ را به دست چپ مشت کرد و گفت :
- بگو شنید این دولت مزخرف ازین برود ، آن وقت همه دختران امریکایی از شما ست .

اسلامیار شور و خورده و دلش مالش مالش کرد ، در مخیله اش گذشت :

آنروز که در امریکا به عنوان شا هد عینی دعوت شده بود تا رادیو و تلو یزیون امریکا مصاحبه کند ، چه خوشگزرانی های بی نبود که نکرد ، واقعا دختران امریکایی دالر با هستند ، چه با نزاكت و عشوه گری عشق بازی می کنند .
با خود گفت :

- این لعنتی های ما که خود را در چاه های بزرگ پیچانیده و حتی لبخند را هم یاد ندارند ، دهبا دختر را از قریه ها دزدیده و ولی لذت امریکایی ها را نیافته ، باین پست ها فقط به زور باسد عشق ورزیده .

مرد موژرد که سکوت اسلامیار را دید گفت :

- به فکر پوره نمی شود ، فقط جنگ ، جنگ بی رحمانه و عبرت دهند ، اگر میخواهید کسی جرات دشمنی و مقابله با شما را نداشته باشد ، بیرحمی کنید ، تنها بی رحمی !

تا نك سخن را از دهان ديگران بر داشت و رشته كلام را به دست گرفت :

- جنگ خوب ، سلاح خوب ميخواهد ، مستر ! ، با همين سلاح بجنگم ؟ و ما شيندا ر امريكا يي را به او نشان داد ، مرد امريكا يي گفت :

- ارسال مي كنم ، اين بار راکت ها ...
با ابرو انش تمثيل فوق العاده گي کرد ،
- راکت هاي گوناگون ، زمين به هوا و زمين به زمين !
تا نك پرسيد :

- اين ديگر چيست ؟
- فقط از همين جا رو به قريه ها كن ، فردا مرده ها را بشمار !
همه به يكد يگرديدند و نگاه هاي هوس آلود رد و بدل نمودند ،
تا نك با بي صبري گفت :

- چي وقت ، مستر چي وقت مي آوريد ؟
- به همين زودي ، در بسياري جبهات توزيع شده ، خيلي خوب
نتيجه ميدهد !

تا نك با تفكر آتش آميخت و براي لحظه يي از محفل دور ماند :
- وقتي راکت ها برسند ، همه قريه را نابود مي كنم ، آنوقت
ميروم سراغ ولسوالي ، دريك شب فيرصد راکت و گرافتن
ولسوالي ، با اين نيرو حمله برولايت ، بعد چي كنم ؟
پيشروي ممكن نيست .

راه گم شد ، تصور کرد به زودي آرمانش تحقق مي يابد ، بهتر
است اقدامات بعدی را مشورۃ گرفت ، از مشاور پرسيد :
- خوب بعد از آن که ولسوالي و ولايت به دست ما افتاد ، چي
كنيم ؟

- حكمراني كنيد .

- شايد به زودي دولت به سروقت ما برسد .
مشاور نگاه عميق و پرمعنايي به تا نك انداخت ،

- آفرین ! فکر خو بی کردی ، آن وقت و لایت را تسلیم کشور ان دوست پاکستان یا ایران کنید ، آنها ما نند ما دو ستان صد یق شما هستند .

مشاور به ساعتش نظر انداخت ، تا نگ دست و پا یش را گم کرد ،
- چرا ، نی که میروید ؟

- بلی ، میخوا هم سری هم به کمیته های دیگر بز نم ، من موظف وار سی کمیته های حرکت انقلاب اسلامی شده ام .
تا نگ چا بک چا بک گفت :

- اما مشکل ما حل نشد .

- بگو ئید ، دیگر چه مشکل دارید ؟

- در قریه (دنو) دولت پوسته یی را ایجاد کرده ، راه ما قطع شده ، پوسته خیلی قویست !
مشاور عصبانی شد .

- شما هیچ نکردید ؟

- چرا نکردیم ، یک شب تا صبح جنگیدیم ، ولی نشد .

مشاور به اطرافش نظر انداخت ، دو نفری که او را همراهی

میکردند کنار غار نشسته بودند ، کمی آرام شد .

- قریه چقدر فاصله دارد ؟

- کم ، در حدود پنج گروه راه ،

سرا سیمگی مشاور شدت گرفت .

- من به گروه نمی فهمم ، به کیلو متر بگو ئید ، کیلو متر !

سخی که می گفتند درسا بق معلم بوده از گوشه اخرین صدا زد :

- پنج کیلو متر .

مشاور بی اراده از جا یش بلند شد ،

- من میروم !!

تا نگ گفت :

- مشکل ما را نگفتید ؟

- قوا ، قوا ، حتما به شما قوت بیشتر ضرورت است ،
ارسال می کنم ! او به سوی غارخرو جی گامهای شتابان برداشت
دیگران از عقبش بیرون شدند ، اما او بی آن که مانند سابق خدا -
حافظ یا (بای بای) بگوید سوار اسب شده با يك (هو) به راهش
برگشت و زود نا پدید شد .
صوفی قربانی که از قراین به وحشت مشاور آگاه شده بود ،
گفت :

- ببینید ترس هم برادر مرگ است .
یکی د و نفر یخ زدند ، تا ننگ خشمگین نعره زد .
- حرام زاده ها ، به مهمان و دوست هم تنی ما میخندید !
همه خاموش شدند و یکی بعد دیگری داخل صوف رفتند .

فصل هشتم

قرص زرین خورشید با کرشمه و عشوه گری از کرانه دشت سر
بالا میکرد، گویی معشوقی می خواهد عاشقش را بعد از فراق شبان
گاه هی رغبنا یاند، نسیم نر می که نمیشد سیر حرکتش را تعیین
کرد، از هر سمتی میوزید.

شفیع از بالای دیوار مکتب به تماشا ی قریه نشسته بود اواز
دیدن قریه سیر نمیشد، بعضا ناخود آگاه چشمش درواز
مقابلش را که او لین در قریه محسوب میشد میپالید، يك بار
متوجه گشت که درواز ه شاه صمنیم باز شد، کسی از بیرون
آمد و در کوچه کنار خانه ناپدید گردید شفیع را اندوه جانگاہی بی
تاب ساخت:

- شاه یی کسی امشب در خانه او بود ؟

خود را ملامت نمود :

- احمق، تو او را چنین فکر میکنی ؟

باز اندیشید :

- پس او بود که در این صبحگاه ی از خانه بیرون رفته !
یادش آمد.

- مگر ملك فیض الله نگفت که او از اشرا ر پنهن است، هرگاه
کسی در قریه او را ببیند و اشرا را از زند ه بود نش مطلع شوند که

صحت و سلامت در خانه اش است. چه خواهد شد؟
شفیع در همین گمانها و وحدها ییش کودکانه در گیر و دار بود
که ، بار دیگر در باز شد ، این بار همان کودک که پیام شفیع را برده
بود از دربرآمد و مستقیماً استقامت مکتب را در پیش گرفت ، شفیع
کاملاً متیقن بود ، اطلاعی یسایا می با خود دارد ، دیگر نمی
دانست چه میکند ، از دیوارپائین برید و به دوش مقابل کودک
شتافت ، کودک نیز عجله داشت و هر لحظه به عقب میدید ، شاید از
کسی میترسید ، در وسط راه با هم رو به رو شدند ، شفیع هم
چنان ناخودآگاه آغوشش را کشود و کودک را در آن فشرد.

- چی خبری آورده ای ، قند و لك !
کودک که گاهگاهی هم دنبالش را نگران بود ، گفت :
- شاه صنم ، او مرا روان کرده . شفیع با بی صبری در برابر
کودک زانو زده بود می گفت :
- بگو ، زود باش بگو ! او چه گفته ؟
کودک آرامانه و باحوصله مندی کامل صحبت میکرد ، او هیچ
تصویری از پیام شاه صنم و دست پاچه گی شفیع در خیالات کودکانه
اش را نمیداد ، فقط حیثیت نامحیی را داشت که همه چیز را بی
عکس العملی به خواننده بازگو میکرد .
- گفت . می خواهد شما را ببیند .
- کجا ؟ چی وقت ؟ چه طور ؟ کودک پوزخندی زد و سرش
را فرو برد ،
- همین حالا .

شفیع در سینه احساس بیقراری میکرد ، قلبش با همه شدت
پنجره های سینه اش را می کوبید ، خون و جودش با حرارت شدید
تری سر یعتر از گذشته زیرپوستش میدوید ، رویاها ییش چون
کفتران سفید بر فضای تخیلات آرا مبخش و جانفرایی در پرواز در
آمدند :
حتماً پیشنهادی دارد .

اما از یاد آوری پیشنهاد جتسی در تخیل احساس خجالت میکرد.
کودک از خاموشی شفیع خسته‌شد ، دست او را که بر روی شانه
اش قرار داشت شو را نید ،

- کاکا جان ، شما نمیروید ؟

شفیع تکانی خورد ،

- میروم ، میروم ، چرانی ! دست کودک را گرفت و با او
راهی شد .

در نیم باز بود و چشمان سیاه‌شاه صنم در تاریکی بل میزد ،
شفیع احساس میکرد از آن دو چشم آتش فشا نی بر میخیزد و او را در
شعله هایش میسو زاند ، با آنهم قدمش جلو میافتاد ، هنوز دو قدم
به در مانده بود که شفیع متوقف شد ، کودک دست او را به پیش
میکشید ،

- برویم !

شفیع که دیگر دیده گاش را یارای مقابله با چشمان جادوگر
شاه صنم نبود ، از همان دم در در حالی که به زمین نگاه میکرد ،
پرسید .

- مرا کار داشتید ؟

- بلی داشتم ، اما نمی‌شود این چنین همه چیز را بگویم .

شفیع را حرف شاه صنم و داشت تا سرش را بالا برد ،
نگاهی به آن بلند بالایی که شبها در خواب و بیداری آراش
نمی‌گذارد ، بیفکند .

- مگر چگونه ؟

- بیا ، داخل بیا !

شفیع عجله آنرا فشانظر انداخت ، شاه صنم از سرخی
صورت شفیع و از وارخطایی اش درك کرد که او جرأت نمی‌کند
وارد خانه شود ، با خاطر جمع گفت :

- نترسید ، کسی نیست .

- اما ما درتان ...

— او به خانه ملك فيض الله رفت .

با شنیدن نام ملك فيض الله شفيع را احساس ترس نامفهومى
درخود پيچيد؛

— اگر او را مجبور نمود ، باشند تا در نقشه قتل من شرکت کند ...
شاه صنم گفت :

— وقت کم است ، مرا زنده مى خواهى يا نى ؟

شفيع خواست فریاد بزند :

— تر از زنده مى خواهم ، نمى گذارم مویت را خیانت کنند ، این

چى گييست كه مىگوئى شاه صنم !
— ولى شرم اجازه اش نداد ، بار ديگر نگاهى به مكتب كه تنها

ديوارهاى آن را ميتوانست ببيند انداخت ، و داخل خانه رفت .
خانه به موزيمى شباهت داشت ، در گوشه يى كند و ، در گوشه

ديگر ديكدان گلى با ملحقا تش ، در كنج بالا يى چند چادر شب كه در

آنها دو شك و لحاف پيچا نيده شده بود ، روى اتاق تنها دو تخته گليم

كمپنه ديد . ميشد ، آنها هر چى داشتند ، درهمين يك اتاق جاداده

بودند ، در گوشه بالا يى نشست ، ساكت بود و با انگشتان نش بازى

ميكرد ، شاه صنم يكباره به هق هق افتاد ،

— ملك فيض الله طلبگار من شده !

شفيع از جا پريد :

— چى ، ملك فيض الله ؟

شاه صنم درميان گريه اش گفت :

— ها ،

اخمهاى شفيع در هم رفت ، چشمانش از حلقه بيرون شد و

لبايش را لرزش خفيفى جنبانيد ؟

— كثيف ، پست ! پس همان بود كه ميگفت ، اشرا را خواستار

نوا سه سيف هستند و او چون ناموس از او نكبيا نى خواهد

كرد ، اى بى ناموس !

شفيع اين سخن ها را خاموشانه با خود زمزمه كرد و از دختر پرسيد

- آیا تو نوا سه سیف هستی ؟

شاه صنم بهت زد و گفت .

- تو از کجا میدانی ؟

اهی لب های شفیع را از هم دور کرد ،

- من میدانم .

و بعد از مکث کوتاهی پرسید .

- پدر کلانت کجا ست ؟

شاه صنم که همچنان میگردیست جواب داد .

- او را بندی کرده اند ، مادر کلانم صبح وقت به خاطر اورفت ،

اما میدانی سود ندارد ، احساس میکنم تو را نه بی نسبت به ملک

تار و بود شفیع را تسخیر کرده بود ، بی آن که چیزی بگوید بایک

جهش از خانه بیرون دوید و راه قرارگاه را به عجله پیمود .

- رفیق علی !

علی را که تا آن دم خوابیده بود ، بیدار کرد ، علی چشمان

تنگ و پرگوشتش را مالید ،

- او ، رفیق شفیع ؟

و به شتاب از جای برخاست .

- عاجل میروی نزد ولسوال ، نمایندہ شارندوی ، خدمات اطلاع

عات دولتی و حزب را ضرورت داریم ، اما این منزل از کیست ؟

چیزی نمیگویی !

علی لباس نظامی را که از ولسوالی به هر کدام

شان توزیع شده بود به برگرد و با دیگر نزد شفیع آمد ، چیزی نگفت ،

اما شفیع دانست او مرکبی میخواهد ، نگاهش را از علی پس

گرفت و خاموشانه نوک بوتش را به ریگها فرو برد ،

این دیگر مشکل عمده است

آهی کشید و چرخ خورد ،

- اما وقت تلف میشود !

علی با آواز باریکش گفت :

- رفیق شفیع ، میشود از میان خود ما نمایند انتخاب شود ،
شفیع گویی چیزی را که ا ز دیر ها بود جستجو داشت دریافت
کرد . باشد ، دستها را به هم زد ، درست است ، فقط دو نماینده از
مردم باید حاضر باشند ، کافیسنت !

- رفقا ، جمع ، شوید !
شفیع ، با صدای بلندی همرا دعوت به جمع شدن کرد ، به زودی
همه جمع شدند ،

- پنج نفر اینجا بمانند کافیسنت باقی رفقا بمانند !
این را گفت و با شتاب رو به قریه نهاد ،
بیست نفر از عقبش روان بودند ندر قرارگاه دو سر باز خاوندی
و سه ما مور تو ظیف شده بودند ، هنگامی که به قریه در آمدند ،
شفیع با آوازی که بیشتر به فریاد مشا به بود صدا میزد ،
- این ملک کجا زنده گی دارد ؟

کسی در کوچه ها و دم دروازه ها نبود تا جواب بگوید ، تنها
انعکاس صدا یش را میشنید و بس شفیع که در کوچه های آشنا قدم
گذاشت احساس کودکی در ذهنش مجسم شد او کاملاً به کوچه ها
آشنا بود ، در قسمت غربی خانه های يك منزل و بدون احاطه قلعه
بی را دید قلعه مستحکمی بود ، دروازه بزرگ چوبی داشت و دیوار
هایش هم تا ده مهره بالا شده بود ، با خود گفت : همین است ،
ضرور این نفرین شده در همین قلعه یوسف خانه زنده گی خواهد
داشت !

زنجیر آهنین و پروژن قلعه را به شدت کوبید ، آواز قهر آمیزی از
آنسوی در بلند شد ،
- بی ادب ، کی هستی ، حالمیها نم که تکتک در چطور
است !

و در ، با واکنش پر صدا یی باز شد ، مردی با لنگی پهلوی که
شف آن به جفه شان هم مانند بود ، بروتهای لمیده و لباس
تروتن ، بیرون پرید ، اما کراخت مانند ، شفیع بدون توجه به آن

مرد به حویلی دوید ، همه دویدند ، از این در که میگذاشتی ، دروازه
بز رگ دیگری مقابلت قرار داشت ، ملک با فامیلش در آن
حویلی داخل زیست مینمود ، شفیع همین که آن در را به صدا در آورد ،
به ذهنش خطور نمود :

— هرگاه در همین قلعه ضد انقلاب جابه جا شده باشد ، چون توت
آنها را خواهند تکاند ، به عقبش دید و سرور را نزدیک خواسته ،
در گوشش گفت :

— ده رفیق را به اطراف قلعه اعزام کن !
او با شورا نیدن سر و یک چشمک اطمینان اطاعت داد و خودش
قوماندانی آن گروه ده نفری را عهد دار گردید ، این بار دروازه
حویلی با نر مش باز شد ، ملک فیض الله بود :

— او ، شفیع قند ، تو و خانه من ، افتخارم بخشیده ای !
ملک با خونسردی که گویی آب از آب تکان نخورده ، انقلابیون
را به داخل دعوت کرد ، امش شفیع دیگر زیر تورش نمیرفت ،
دسته افراد همراهش را در نقاط حویلی موطف نمود ، تنها حمید -
الله سر باز خارندوی را با خود نگهداشت ، و قتی مطمئن شد از
حویلی کسی بیرون نخواهد رفت ، رو به ملک کرد ،
ملک صاحب ، شما با رفقای ماباشید ، تا ما پس نمیگردیم اجازه
ورود به اتاق ها یا خروج از حویلی را ندارید .

شفیع در پیش و حمید الله در عقبش از حویلی بیرون رفتند ، از
آن مردی که نخستین دروازه را گشوده بود اثری نبود ، شفیع که
تازه متوجه اشتباه شده بود ، از پهلویش گذشت و با اشاره
لبش را محکم گزید ،

— پدر لعنت ، فرار کرده ، نشود بلایی بر ما بیاورد ، باید به عجله
کار را انجام داد !

اولین دروازه را تک تک زد و فکر کرد :

— بگذار ببینم رحمانك چقدر رشد .
مرد میانه سالی سرش را از درز در بیرون کرد ، شفیع بدو ن

معطلی گفت :

- بیا بید ، با شما کار داریم .
آن مرد یکبار به عقبش دید و از خانه بیرون شد ، دروازه دیگر
را تق تق زدند ، موسیقی که پهلوان سید و نام داشت و باری
هم به مکتب رفته بود از خانه برآمد ،
- با ما بیا بید !

شفیع بدون هیچ حرف دیگری او را هم در قطار خویش شامل
نمود و وارد حویلی ملک گردیدند در محوطه حویلی شفیع امر تلاشی
منزل ملک را صاف نمود و از زنها خواست در یک اتاق جاگزین
شدند ، ملک به زاری در آمده به پایهای شفیع خم شد .

- از برای خدا ، شفیع جان ، ابرویم را نریزان !
اما شفیع جدی بود ، با عز می راسخ و تضمین آهنین رو به خانه ها
کرد ، قبل از ورود در اتاق وظایف و حقوق همه را فهماند .
- برادران !

رو به دو مرد دهاتی که طو رشا هد آورده بود ، کرد ،
- شما شاه تلاشی ما هستید ، شما قضاوت خواهید کرد که
تلاشی به چی شکل صورت میگیرد عادلانه یا غیر عادلانه ، نظر پراز
خشمی به ملک که دنبالشان را - گرفته بود انداخت .
- تو ناظر تلاشی منزل هستی ، نشود کسی چیزی را با
خود ببرد !

تلاشی دقیق و همه جا نبه صورت می گرفت ، اشیاء را با جاهای معینه
شان مقایسه میکردند ، ضخامت و حجم هر جنس را با
محتویاتش در نظر داشتند ، هرگاه میدیدند ابدان جای دو شک
گذاشته شده ، یقیناً تجسس شان جدی تر میشد ، خانه ها تلاشی
شدند ، هیچ سندی که بتواند الزامیت ملک را تثبیت کند به دست
نیامد ، همه سرگشته و سرگیج به حویلی آمدند ، اما لب های
خشکیده و چهره رنگ پریده ملک گویای موجودیت سندی نبود
که در همین حویلی با یست جستجویش میکردند .

شفیع کمی فکر کرد .

— ملك صاحب ، زیر خانه ها كجاست !

ملك تو از نشس را باخت .

— اما اینجا زیر خانه نیست !

شفیع از دو نفر شاهد پرسید

— این خانه تنها و ندارد ؟

آنها خاموش ماندند ، شفیع — نعره زد ،

— ملك !

ملك با انگشتش که می لرزید عقب اتاقها را نشان داد ، در این دو اتاقی که کنار هم واقع بوده و از يك زینه میشد در هر دو اتاق راه یافت همه چیز موجود بود ، سیف با حالت فلاکت بار که زخم های چوب به صورت تشن نشسته بود و در آن خانه درونی یخدانی که هشت میل کلاشینکوف مصری جدید ملمع با گریس ، داخل یخدانی قرار داشت سند محکومیت ملك را بدست انتقال بیون داد .

وقتی در ورق پرو توکول تلاشی شصت چپ ملك را چسپانیدند ، از کنج چشم به رحمن وسیدو که وظیفه شاهدان عینی را داشتند ، دید ، شفیع متوجه شدو به آهسته گی گفت :

— ملك ، گلیم ظلم و ستمت چیده شد !

سلا حها را در چادر شبی که سیدو از بند برنده خانه ملك آورد بیچانیدندو سیف را احترا مانه به حویلی آوردند ، ملك دا نست گیر آمده و هیچ دوايي در دش را شفا نخواهد داد ، خامو شانه تسلیم قو تهای انقلابی گردید و با آنها خانه اش را ترك گفت :

گروپ انقلاب بیون با شور و هلهله شادی آفرین از میان دهکده میگذشتند ، مردان و زنان از لای درواز ها کله کشك میکردند ، شفیع وقتی از کنار دروازه پدری اش گذشت بادیدن وضع خانه دما غش خلش کرد ، واشكش چرخك زد خانه به ویرانه یی مبدل شده بود ، زود چشمش را كند و دروازه شاه صنم که كاملا باز بود متوجه شد او از لای چادر بزرگ سیا هشن تنها به شفیع میدید ، شفیع وقتی از

کنارش گنشت ، نگاه پر معنایی به او برد ، و شاه صنم آهسته خندید
سیف به این دید و وادید ، کمی دقیق شد و در دلش احساس سرور
کرد :

- هر گاه خدا بخواهد چنان جوانی دست نوا سه ام را بگیرد و تا
آخرین دقایق حیات او را با خود ببرد خوشبخت خواهیم بود .
سیف را با تشریفات خاص به شاه صنم و خانم کم پیرش
سپردند ، ملك كه در میان گروپ محصور شده بود از شرم حتی
نگاهی هم به شاه صنم نکرد و سرش همچنان خمیده بود .
چند گامی به مكتب نزدیک شده بودند كه گرد و خاک غلوی را در
شرق دشت مشاهده نمودند ، از آنسو موتر در حرکت بود ، شفیع
ناخود آگاه فریاد زد .

- هورا !! و دستا نش را به هوا بالا کرده كلا شینکو فش را كه در
دست را ستش بود دوسه بار چرخ داد . هایشوی بچه ها بالا گر-
فت ، ملك در فكر فرو رفته بود .

موتر نزدیک شد و نزدیک شد ، تا آن كه آواز آهنگ دار بر كش در
كنار مكتب به صدا در آمد و ولسوال زسیت موتر پائین آمد ، از بادی
هفت سر باز خارندوی جهید ند ، شفیع دوید و ولسوال را به آغوش
كشید ،

- به توتبريك ، رفيق شريف !
و ولسوال نمیدانست چی رخ داده ، چاك ملاقات نظری با همه رفقا
انجام داد ، در میان همه ملك فیض الله را دید ، به عجله شفیع را در
مسیر دیدش نشاند .

- چیزی شد ؟
شفیع هر دو دستش را طوری گشود كه گفتی همه را به آغو ش
میگیرد .

- بسیار زیاد ، زیاد زیاد !
زن و ولسوال شفیع را بغل گرفته رویش را بوسید ؟
- وا-ا ، تصمیمت جدیست .

خورشید! زوسط نیمدا یره آبی آسمان رنگت زرد شسی را در لای
حرارت شدید بردشت و دامان می پاشید ،
ولسوال به شفیع گفت:

خاو را داخل بیاور !

به ملك اشاره كرد و خود شس به دروازه مكتب در آمد .
ولسوال كه در بالای اتاق يك بهلو افتاده بود به ملك فیض الله
كه دم دروازه اتاق باسر افكنده نشسته بود گفت .
- ملك ، چي كردی ؟

ملك خاموش بود ، تصور می كردی گنگ مادر زاد است ، ولسوال
براشفت .

- از این مردم دیگر چي می خواهی ؟
شفیع افزود .

- حالا كه نیروی انسا نیشان رابه انحلال رسانیده ای ، چشم به
ناموششان دوختی ؟

ولسوال كه حرف شفیع را شنید آتش به جانش شعله ور گردید .

- چه ، چه ، میگوئی ، رفیق شفیع ؟

شفیع با اظهار تاسف همه را حكاية كرد ، خواست گاری ملك را از
نواسه سیف ، مخالفت سیف و محبوبی او را ، ولسوال حوصله
شنیدن حرف دیگری را نداشت ، ازجایش به عجله برخاست و فریاد
كشید .

- این كشیف را از نظر دم دور كنید .

شفیع ملك را گفت :

- برو ، برو بیرون !

ملك با همان خاموشی از اتاق بیرون رفت ، آنجا رفقای دیگر كه
موظف نگهداری او شده بودند ، او را به اتاق دیگر كشیدند .
ملك باخود میاندیشید .

بالا خره اسیر این لعنتی هاشم شاید كشته شوم ، نشودان هفت
زنم كه هر كدام رابه زورو جبر ازقریه های دور و پیش به عقد خویش

در آورده ام احتجاج کنند ، همه کارها را این پیره کی سگ انجام داد اگر نواسه او را نمیخواستیم این چنین رسوانی شدیم هر گاه یوسف خان در ایران واقف شود که من به دست حکومت گرفتار شده ام حتما انتقام را میگیرد ، اما به من چه سودی میرسد ، این ها اگر از کمک های من به گروپ تانك اطلاع حاصل کنند ، اگر بدانند که من مستقیما رهبری آنها را به دوش داشتم ؟

ملك رنگش قرمز شد ، گویی از خود هراس داشت اطرا فشس را جستجو کرد ، اما آنها او بود که در اتاق فروریخته مکتب روی خاکستری که به دستور خودش ساخته شده بود ، نشست و چرت میزد .
ولسوال به اتاق وارد شد ، این بار از او آدم دیگری ساخته شده بود از چشما نش کین و نفرت زبانه میکشید ، دیگر آرام صحبت نمیکرد ، هر کلمه را به شدت و بلند ادا مینمود ، از عقب او شفیع داخل شد ، آن دو در دو کنار ملك ایستادند ولسوال بعد از آنکه نگاه دیرپایی به سرو وضع ملك انداخت ، پرسید . - ملك ، دیگر چی چیز هایی در این قریه مخفی داری ؟

ملك میکوشید حالت ترحم باری را در قیافه اش تصویر کند ، چشما نش را خماری کرد و لبهاش را به لرزه در آورد ،
ولسوال صا حب ، قسم به خدا هیچ گناه ندارم .
ولسوال عصبانی شد ،

- ملك ، تو هنوز هم بی گناه هستی ؟

- بلی ، بی گناه هستم ،

ولسوال نظری به شفیع انداخت لبخندی از روی تمسخر زد ،
- میشنوی ؟

شفیع سرش را شورانید ، کمی پیش تر رفت و از ملك سوال کرد ،

- آیا این سلاحها از منزل توبه دست نیامده ؟

- آمده ،

- پس چی ، میخواهی طیاره و تانك هم به دست می آید ؟

- آنها به زور آورده بودند !

شفیع خو نسر دانه گفت :

- چرا به ما اطلاع ندادی ؟

شفیع با خود میاندیشید :

شاید او بی گناه باشد ، ضد انقلاب میگو شند جرم ننگین شان را به دامان دیگر آن داغ زنند و کارد پر خون شان را به جان دیگران پاک سازند .

ملك چیزی نگفت ، به زمین میدید و با سیمای حق به جانبی دستها یش را حرکت میداد .

ولسوال که از قبل اطلا عاتی در مورد ملك فیض لله دریافت کرده بود در تلاش بود تا سندی بدست آورد تا طور قانونی او را دستگیر نماید ، اینک به مقصد شش رسید ه بود ، طوری از ملك سوال کرد که او دانست آن همه بن بستى مخفیانه به خاطر مظلوم جلوه دادنش نقش روی آب شده و حتما ولسوال او را شناخته است .

ملك گفت :

ش چی میخوا هید ، آخر من چی تقصیری دارم ؟

ولسوال کمی جدی شد .

- اصلا ما گناه کاریم که ترا دستگیر کرد ه ایم ، ها ؟

- نی ، اما من هم به خدا هیچ تقصیری ندارم !

ولسوال بدون آن که دیگر حرفی بگوید با عصبانیت از اتاق خارج شد ، شفیع هم از عقبش رفت ،

- رفیق شفیع ، از شما ممنون ، حال ما میرویم !

- ولسوال در دهلیز به شفیع گفت و شفیع پرسید :

- اما ملك ؟

- او را هم با خود میبریم ، این رو باه مکار میخواهد وقت را تلف کند ، تا باندیت های دیگرش اسناد و مدارك جرمی او را از بین برده و خود شان هم مخفی شوند .

ملك به گریه افتاد ،
هر دو از مكتب خارج شدند ، بچه هادر گوشه یی نشستند اختلاط
داشتند ، بادیدن ولسوال و شفیع به طرف آنها آمدند ،

- میرو یم رفیق ولسوال ؟
ولسوال به مكتب اشاره نمود ،
- او را بیاورید !

دونفر انسو رفتند ، دمی بعد ملك را از مكتب کشیده به موتر بالا
نمودند ، ولسوال به شفیع دیسه دستا نشن را به عنوانی خدا حافظی
پیش آورده دستان شفیع رافشرد ،

- امید وارم ، تاحدی موانع را از راحت دور کرده باشی !
شفیع با لبخندی گفت :

- این پروسه را ادامه خوا هیم داد .

انگام ولسوال در سیت موتر بالا شد و باسلام مکرر روبه دریور نموده
با اشاراتی به حرکت افتاد ، شفیع بارفقای دیگرش که آرام آرام سوی
او می آمدند دور شدن موتر را تماشا می کردند .

فصل نهم

عصر روز بود ، جز قهار و خبیر که باسلا حها یشان از مکتب مرا قبت داشتند ، دیگران همه خواب بودند از روزی که گروپ بیست و پنج نفری که بیست و یک نفر از مامورین اصلاحات ار ضی و چهار نفر سر-بازان خارندوی در این مکتب جا - گزین شده بودند ، شب ها تا صبح دم بیدار میبودند ، فردا اگر مهما نی نبود و یا کاری نداشتند به نو به بهره داده و دیگران میخواستند امروز هم بعد از آن و لسوال و رفقایش ملك فیض الله را به ولسوالی بردند . آنها لست بهره - داری را ترتیب داده به استراحت پر داخته بودند .

قهار و خبیر بر روی مسایل مبرمی که هر آن متوجه شان بود بحث میکردند ، قهار که جوان متوسط اندام و سفید پوستی بود از خبیر پرسید .

- چه وقت مابه کار اصلی میبر دازیم ؟
خبیر به دور ها چشم دوخت ، آخرین کرانه های دشت را که چون بحر موج میزد زیر نظر گرفته گفت :

- هر گاه به اصلاحات ار ضی ضرورت نبود ، پس چرا ما رافر- ستاده اند ؟
خبیر گفت :

- به اصلاحات از منی کا ملا ضرورت است ، در کشور ما اکثریت را دهقانان کم زمین و بی زمین تشکیل داده اند .

به قریه نگاه کرد :

- تا جایی که به این ولسوا لسی مربوط است ، بین همه دهقانان بی زمین هستند ، این دشتهای وسیع و بی آب مربوط یوسف خان بود ، فقط يك نفر مالك این همه زمینها !

رویش را به سوی قهار چرخاند :

- آیا ضرورت نیست تا این دهقانان مالك این زمینها شوند ؟

(دستش را به اطرافش دور داد) قهار پرسید :

- خیر ، چرا شروع نمیکنم ؟

خبیر که همچنان به قلم زدن ادامه میداد گفت :

- اول باید زمینه را مساعد سازیم امروز دهقانان ما از ضد انقلاب هراس دارد ، او تشنه زمین است از سالیان دراز ، از پدر و پدر ک لانیها ، بهمین آرزو بود ، که روزی مالك توتنه زمین گردد ، اما از ضد انقلاب وحشی که عملا در برابر چشمان آنها خون هزاران بی گناه را با سنگدلی تمام ریختانده است میترسند ، از این روفلا حاضریست به خاطر چند جریب زمین زنده گی را از دست دهد .

قهار با تعجب به خبیر متوجه بود و همگام او قلم میبرد داشت :

پرسید :

- پس چه خواهد شد ؟

- اول باید با خون خود وحشتی را که ضد انقلاب در قلبهای آنها نقش کرده شست ، باید اشرار را نابود کرد ، چنانچه ملك فیض الله راهمه دیدند که چگونه به دست ما اسیر شد ، شرارت پیشگان را باید در برابر آنها یا اسیر و یا نابود و یا به تسلیم شدن و ادار ساخت ، آن وقت است که دهقانان حاضر خواهد بود زمین را تسلیم شود .

خبیر که ضمن سخن گفتن اطرافش را نگران بود متوجه شد مردی از قریه به سویشان می آید مکشی کرد و به قهار گفت :

رفیق قهار ، بین کی می آید؟

هر دو بدانسو دیده دو خنند ، لحظه ای بعد ان مرد نزد يك شد:
- او ، خدا یا ، او سیف است ، همان مردی که از زندان ملك رها-
یش کردیم ! خبیر این را گفت و مقابل سیف به دوش پر داخت قهار به
جایش خشک شده بود ،

پدر ، سلام ! (خبیر به سیف سلام کرد) سیف خیلی مسرور به نظر
می آمد ، با اشارت سر سلام خبیر را جواب گفت و هیچ توجهی نکرد ،
خبیر که کنار او راه میرفت پرسید:
- شما نزد مامی آئید ؟

سیف به او دیدو با همان خنده ای که داشت گفت :
خبیر که چند قدم به قهار نز . دیک رسید ، صدا زد :

- رفیق قهار ، برو به رفیق شفیع بگو !

از سخنش سرور قلبش نمایان بود ، قهار به عجله وارد مکتب شد
، سیف و خبیر در مقابل مکتب رسیده بودند هر دو به همد یگر میدیدند و
خاموشانه لبخند میزدند ، او از شفیع اند و رابه خود آورد :

- چشم ما روشن ، قد مهای بالای چشم ! دوستان سیف را فشرکه او را
به سوی مکتب کشاند خبیر و قهار بعد از ان که مطمئن شدند سیف
با شفیع وارد مکتب گردیدند ، بار دیگر شروع نمودند به گز مه خویش
دو را دور مکتب .

شفیع در اتاقش از سیف پند یرائی نمود ، او که در بالای اتاق
بردو شك اسفنجی نشست دستا رش را بر داشته کنارش گذاشت
و دو سه باری دستش را بر سرش که موهای سفید تازه رسته اش
در عرق شست و پت شده بود کشید .
شفیع مقابلش نشست و گفت :

- خوب ، پدر جان ، چطور میگردد

- خوب ، است !

از ادای کلمات سیف ناارامی و بیتابی هو یداد بود ، شفیع گفت:
- چطور شد گرفتاری ملك کار خوبی بود ، یانه ؟

سیف بالبخندی گفت :

-اگر او را نگرفته بودی ، حالا اینجا نمی آمدم .

-شفیع پرسید :

-او ضد انقلاب بود ؟

سیف به بچه ها که به اطراف خوابیده و خروپف میزدند دید و بعد به شفیع گفت :

-او هفت مرتبه از خان بد تربود !، میدانی هفت مراتبه !

-بهتر است خود شما از آنها پیر سید .

شفیع دستانش را متکا ساخته به عقب تکیه داد :

-ایا مردم حاضر میشوند با ما ببینند ؟

سیف ابدا نش را فرو برد و به فضای صاف و بی ابر نگاهی کرد :

-مشکل است .

-چطور مشکل است ، پدر ؟

-برای آن که مردم از دیگر انشان میترسند .

شفیع خاموش ماند ، او با خود فکر میکرد : (چگونه مردم را به نیروی خویش متقاعد سازد ، آیا آنها حاضر خواهند شد تا با انقلاب بیون دو شادوش در امر دفاع قریه سهم بگیرند ، ایا در باره ضد انقلاب معلوماتی خواهند داد ؟

سیف که میدید شفیع چرت میزند ، نمیخواست مزاحم او شود ، تصور میکرد : شاید شفیع در مورد شاه صنم میاندیشد .

امروز حتما از من او را میخواهد ، پذیرا یش از من گویای این حقیقت است . اما من چه باید میکنم . همین که نامی از او میبرد ، جواب مثبت بد هم ، ولی این کار خوبی نیست ، باید بارها از من خواهش کند

سیف در خیالاتش با خود در نزاع و کشمکش بود که شفیع پر-

سید :

-میشوند از طرف ما مردم را دعوت نمایند تا مهمان ما شوند ؟

سیف جتکه خورد و گفت :
استغفر الله ، شما مهمان ما هستید ، بر خلاف میشود از طرف مردم شما
را دعوت به مهمانی کنم ؟

در سیمای شفیع شادی محسوس سایه افکند ؟
چه میگویید پدر ، ما مهمان شما ، نه هرگز نه ، همینقدر که ضد انقلاب
شمارا چور کرده کفایت میکند .

سیف جملا تی که میخواهست خواهش شفیع را رد کند گفت :
- آنها به زور میخورند ، مردم توان آن را دارند که روزی از مهمان
نی هم پذیرایی نمایند .

شفیع که میدید استدلالش به جایی نمیرسد ، مجبور به تسلیم شد :
- خوب هر طوری که شما بخواهید ؟

سیف دستارش را دو باره به سر گذاشته گفت :
- امروز چهارشنبه است . در روز جمعه در مسجد جامع انتظار شما را
خواهیم داشت .

او از جایش بلند شد و نگاه پرمعنایی هم به شفیع انداخت ، اما
شفیع به روپوش نیا ورده به خاطر کوچه چپ کردن بوتهای سیف
را مقابل پای او نهاد ، سیف که بوتهایش را میپوشید ، دستش
را روی شانۀ شفیع گذاشته گفت :

- همه کار هادر ست خواهد شد

- همه کار هادر ست خواهد شد ! و قهقهه خندید . شفیع احساس شرم
کرد و سرش را پایین انداخته انگشتانش را به یکدیگر پیچ و
میداد ، سیف از دروازه مکتب بیرون شده راه قریه را پیش گرفت .
شفیع از عقبش نگاه میکرد و باخود میگفت : - یک روز دستانت
را در حضور عام خواهم بوسید !

فصل دهم

اینک روز جمعه فرار سیده بود، مسجد جا مع که در وسط خانه های قریه واقع شده و میدان نسبتاً وسیعی داشت بعد از سالیان متمادی برای نخستین باران همه مردم را در محوطه اش جاداده بود، در سیمای چرکین مردان که از خاکباد های تند دشت در اما نبودند، حالت انتظار طاقت فرسایی خوانده میشد، شمس، پیر مردی که دلش بیشتر از دیگران برای دیدار انقلابیون مالش میکرد با وضع بی قراری از سیف که کنار او در صف اول نشسته و سرش را پائین انداخته چشمانش را بسته بود، پرسید.

— با آنها وعده درست نموده ای یانی؟
سیف با ملایمت به او دیده ودها نش را خنده خا موشی باز کرد:

— ها می آیند، حتمای آیند!

شمس بار دیگر چشمانش را پت کرد و دستانش را بر روی زانوانش هموار نمود. صدایی از صف اخر شنیده شد:

— آمدند!!!

همه به پا خاستند و به طرف دروازه مسجد دور خوردند، شفیع با سه نفر دیگر وارد مسجد شد، در داخل مسجد سلاحش را به رفقایش سپرد

وبا سرگوشی آنها را چیزی گفته در حال که دهانش پراز خنده بود
و هر دو دستش روی سینه اش قرار داشت از میان صفها گذشته به
صف اول رسید. از کنار هر صفی که میگذشت با صدای دسته جمعی
خیر مقدش میگفتند، از آن با لاسرش را گشتاند و مردم را از نظر
گیرانید، بیش از سی چهل نفر است همه ایستاده بودند، با سیف و شمس
و دیگران مصافحه نموده نشست، همه گی نشستند ((شفیع به بعضی
ها عمیق میدید)) چشما نش بحر-کت بر چهره هایی یخ میماند ؟
شمس رو به شفیع نموده گفت :

-اول باید نماز را ادا کنیم .

شفیع به حالت موافقت سرش را شوراند:

-بلی، بلی

نماز را خیلی طولانی ادا نمودند، در حدود نیم ساعت را دربرگرفت
بعضی ها از گرسنه گی شکایت داشتند، روز از نیمه گذشته بود، بعد
از نماز همه در جا هایشان نشستند، شمس بلند شد و گفت :
-برادران، همه یکجا نان میخوریم !

صفوف منسجم برانگنده شد و مردان از مسجد بیرون رفتند. شفیع از این
بر خورد چیزی ندانست، با خود-دمی گفت :-حتما مردم به خاطر احتجاج
این کار را کردند. در صورتی که چنین بود، چرا در اول آنقدر صمیمیت
نشان میدادند: کاش قبل از هرگفتنی مسجد را ترك میگفتم در وضع
ظاهری شمس و سیف که هر دو کنار هم نشسته به شفیع میدیدند
و میخندیدند هیچ تغییری رونما نشد دیری گذشت، مردم بار دیگر به
مسجد برگشتند اما این بار سفره های نان و کاسه ها و دیگهای سرپو-
شیده با خود داشتند، سفره ها کنار هم هموار شدند و مردم در حلقه
وسیعی اطراف سفره ها نشستند، شفیع مهمان همه بود، هر کدام انواع

خوراکه هارا پیش می‌کشیدند حتی از دور ترین نقاط سفره، به روی نان
های دبل وجوشیده پارچه‌های گوسفشت رابه او می‌فرستادند، شفیع
که دیگر به خود می‌بالید در فکر سه‌رفیقش که او را همراهی میکردند
افتاد میخواست چیزی بگوید اما نظرش به هر سه رفقا که درست
چپش مصروف غذا می‌باشند افتاد
شکم‌ها سیر گردید و سفره‌ها - کنار کشیده شد. حالا نوبت به

سخنرانی‌ها و مبادله افکار رسیده بود
شفیع از سکوت مردم دانست نوبت رابه او داده اند. با اشارتی
از سیف و شمس اجازه خواسته به منبر بالا شد. مردم در حلقه بزرگی
مقابلش نشسته بودند، سرفه نمی‌کرد و گفت :
- برادران، خورسند هستم که بعد از گذشت یک‌ماه برای نخستین
بار با شما ملاقات میکنم، خنده معنی داری نمود و حاضرین به
زمین دیدند شفیع ادا مه داد :

- به هر حال، من آمرگرو پ اصلاحات ارضی هستم، دولت ما
تصمیم گرفته تا زمین‌های بی حد و حصر فیو دالان یعنی همین خانها
رابه دهقانانی که سالهای سال بالای آن عرق ریخته اند اما از
محصول آن برخ کمی برده‌اند، توزیع نماید...
یکی از میان مردم که میانه سال و خشک اندامی بود واز پیراهن و
تنبان کهنه و لنکی رده رده اش خدس زده میشد، دهقان تهیدستی
است، صد ازد :

- سال گذشته هم زمین‌ها توزیع شده بود، اما...

شفیع خرف او را قطع نمود :
- در آن مورد هم میگویم، مگر ما همان پلان را تطبیق مینمایم که سال
قبل آغاز شده بود. سال قبل نسبت اشتباهاتی که در امر تصفیه
و توزیع زمین صورت گرفت پلان اصلاحات ارضی تطبیق نشد،
از سویی در پلان سال گذشته مساله آب زمینها در نظر گرفته
نشده بود، اما، مازمین را با آب آن توزیع خواهیم کرد.

مرد دیگری باقیافه باریک و چهره آفتاب سوخته پرسید :

آب را از کجا می آورید، در نیمروز که آبی نیست !

شفیع با همان نر مش گفت :

کشور ما آب وافر دارد ، بندکمال خان به خاطر زمین های لازم-

روغ و خشک شما اعمار میشود . کمی ساکت ماند که شاید کسی سوالی داشته باشد . وقتی مطمئن شد مساله حل است شروع نمود. به گفتن :

خوب ، با این همه مابه خاطر تطبیق پلان اصلاحات از ضی آمده

ایم ، باماچه خواهید کرد ؟

مردم ساکت بودند ، شمس که بر تار های سفید ریشش دست می کشید نظری به مقابلش انداخته همه را از نظر گذراند ، حدس زد کسی جرات جواب مثبت یا منفی را ندارد ، با آن که در خفا فیصله شده بود تا به هرنحوی که باشد از هیات دولتی پشتیبانی نمایند ، با خود گفت :

حتما از من هراس دارند. از جایش بلند شد و کنار شفیع

که منتظر جواب ایستاده بود قرار گرفت:

برادران ، دیگر مطمئن باشید، هیچ خطری متوجه ما نیست ، هرگاه هم باشد باید با آن مقابله کنیم شاید از من در حذر باشید ، بلی، درست است که دو پسر من با اشرار پیوسته اند ... شفیع تکان خفیفی خورد و به شتاب سرش را چرخاند ، مگر شمس بدون اعتنا ادامه داد .

من به خاطر زنده ماندن ، خود وفا میلم مجبور شدم ، عزیز ترین

تحفه های زندگیم یعنی دو پسر مرا با اشرار یکجا سازم، همه خبر دارید که فرزندان را آنها کشتند ، گناهش این بود که در مکتب ملازمی میکرد .

او پیاده مکتب ، برای آن که به اطفالش نان پیدا کند ...

سر شکی صحبت شمس را قطع نمود ، سیدو از میان مردم به عجله

راه باز کرد و به منبر آمد ،

—بلی ، برادران ، دوپسر من هم با اشرار هستند ، از همه یکی دو نفر از روی مجبورت آنجا رفته اند همه را تسلیم دولت مینماییم .
او از سید و درهیا هو ی تاییدگرانه مردم بی مفهوم شد و شفیع که خاموشانه به گفتار گوش فراداده بود غرق در هیجان میشد»
«چه مردم پاك دل و صاف گوی !»
کم کم گفتگو و مشاجره به هرج و مرج و گدو دی مبدل شد ، شفیع

رشته سخن را گرفته ، گفت :

—برادران و پدران ، در آیند صحبت های مفصل خوا هم داشت !
مردم یکی یکی از مسجد بیرون رفتند شفیع میخواست فریاد زند ، نروید ، با یستید ، مرا بشناسید ، من فرزند شما هستم ، اما بر خود فشار آورد و خاموش ماند . شمس ، سید و ، سیف ، ملا امام که شخص کم گو و خاموش بود با شفیع باقی ماندند . شفیع بار دیگر سوا لی را مطرح نمود :

—خوب ، حالا بر میگردیم به موضوع مهم فوری !
مردان از تفکرات فارغ شده متوجه شفیع شدند ، شفیع گفت :
چگونه میتوانیم بچه هارا از جنگ اشرار نجات دهیم ؟
همه به فکر رفتند ، سید و باخود فکر میکرد :
—اگر از موضوع اشرار آگاه شوند ، پسرانم تلف خواهند شد ،
آنوقت تادم مرگ خاک بر سر خواهم نمود ، (شمس میگفت :
(—خدایا ، پسرانم را در امان خود نگهدار ، کاری کن که اشرار کور شوند و فرزندانم از نزدشان به آسانی فرار نمایند .
سیف به چیز دیگری می اندیشید .

(—اگر برگردند و تاثیر اشرار هنوز هم در مغز و کله شان باقی باشد ، همه ما کشته خواهیم شد . آن گاه نواسه گم شاه صنم به دست آن بی پدر ها خواهد افتاد ، نی خدا یا تو کاری کن که دیگر اشرار توان ظلم و ستم و انداخته باشند .)
شفیع با موفقیت خویش در گیر و دار بود :

(وقتی اشرار ضعیف شوند و بچه ها به قریه برگشته به کار صلح آمیز آغاز نمایند ، اصلاحات ارضی انجام شود ، او را رفقای بالایی لقب قهرمان خواهند داد ، زیرا از یکسو امنیت قریه را تامین نموده و اشرار را نابود ساخته و از سوی دیگر وظیفه اصلی اش را موفقانه به انجام رسانیده است .)

سیدو بعد از فکر طولانی زودتر از دیگران بارویا هایش وداغ گفته ، شروع به سخن نمود :

شمس وارخطا گفت :

چه میگوی ، سیدو ؟!

سیدو شانه هایش را بالا انداخته گفت :

ساده ، میروم و بچه ها را برمی گردانم .

شفیع مداخله نموده گفت :

بهتر است ، تنها من و کاکاسیدو خصوصی صحبت کنیم

از دست سیدو گرفت و بادیگران خدا حافظ گفته راه مکتب را درپیش گرفتند .

وقتی نزدیک مکتب رسیدند ، شفیع راه را چپ کرده دورتر از مکتب در جایی نشست و سیدو را نیز دعوت به نشستن نمود .

حالا من و تو ادو به دو تصمیم خواهیم گرفت !

دیری باهم از اینسو و آنسو صحبت کردند ، شفیع از قهرمانی های دیگران گفت ، از آنهایی که با قربانی ها و جان فدایی ها ، نامشان را جاویدانه ساخته اند ، در اخیر از سیدو که با دهانی باز سخنان او را میشنید پرسید :

چه پیشنهادی دارید ، به چه شکلی بچه ها باید برگردند ؟

سیدو گردنش را کج کرده گفت :

نمیدانم ، در این صورت شما باید رهنمایی کنید .

شفیع گفت :

— به نظر من برای آن که اشرار به جزای اعمالشان رسیده باشند ،
بچه ها باید همه را خلع سلاح نموده زنده و سالم به قریه بیاورند ، تا
مردم متیقن گردند که ضد انقلاب در این ساحه نابود شده است .
سیدو بعد از چند سوال و پرسش در موارد مهم اقدام و عملکرد بچه
ها و عده به آینده نزدیک گذاشته از شفیع جدا شد ، شفیع که موفقیت
سیدو را تمنا میبرد ، با یکنوع خواهش و نیاز دست های او را فشرد
و تا دور ها با چشم بدرقه اش کرد .

فصل یازدهم

تانك در هیچ نقطه قرار نمی گرفت آه میکشید و از روی خشم دستانش را بهم میمالید چشمانش آماس کرده بود ، بعد از چند گامی به جایش توقف مینمود و میگفت :

— پدر لعنت ها !

در صوف تنها بود ، بچه ها مصروف حفر نمودن زیر زمینی دیگری در آن دور دست ها بودند ، تنهادونفر با تانك باقی مانده بود ، که آنها هم دم غار پهره میدادند ، از حرکات و بیقراری تانك معلوم بود که به خاطر غم غلط کردن در این جا پناهنده شده ، انگشتانش را در لای تارهای جرو جنگل ریشش فرو میبرد و از فرط غضب مشتش را بسته میکرد ، تا از شدت درد غمش کمی فرو نشین گردد یکی از پهره داران داخل دویده و محتاطانه گفت :

— قوماندهان کسی از قریه آمده .

تانك لباس را محکم گزید و به عجله سرش را دور داد ، از بس زیر تاثیر فشار روانی آمده — و دچشمانش پرآب مینمود و در تاریکی جلا میداد ، مشت گره کرده اش را به کف دستش کوبید .

— بگو بیا ید . و خود با همه نیرو و غمش را دور زد و خنده های مصنوعی را بر لبانش نشانده ، آهسته بالای نمادی که اطراف صحن صوف

چید ه شده بود نشست قو طی نسوار را بیرون آورده کپه یی زیر
زباننش ریخت و مرمر کنا ن گفت :

- پدر لعنت ها ، حالا همه حزبی شده اید ؟!
این بار پهره دار با نفر دیگری بر گشت ، او سیدورا با خود
داشت ، تانك بادید ن سید و ، از جابلند شد و تمسخر آمیز گفت :

- او هو ، سیدو خان ، چه شده که یاد مسلمانان کردی ؟
سیدو اولاً ترسید ، اما فوراً به خود آمد :
اینجا مسأله حیات و ممات مطرح است . باکو چکترین اشتباه زندگی
خود و فرزندان خود را از دست خواهی داد . زندگی خودت خو
آنقدر ارزش ندارد ، تو عمرت را خورده یی ، اما آن دوجوان در خطر
می افتند ، هوش کن ، خود را از دست مده !

خود را استوار ساخت و گفت :

- قومانندان آغا ، چه حرفهای میزنی ؟

تانك هم در شك و تردید بود ،

ای احمق ، تو میخواهی همه پلانت را نقش بر آب کنی ، بگذار
بینم چه دسیسه یی به کار میبرند آیا نقشه قتل مرا واقعاً طور ی که
رحمن گفته کشیده اند یا نه ؟

خنده یی گمانی سر داد و سیدورا به نشستن کنارش خواند :

- خوب ، بنشین چه سخنها داری ؟ ، این حزبی گك ها چه

بومفانی به شما آورده اند ، نشود که کم کم شما هم از دین غیـر

شوید !

سیدو با بهانه سازی و تاثرات ظاهری آهی کشیده گفت :

- قومانندان ، از همین جهت نزد تو آمده ام ، تامارا کمک کنی ،

در سینه تانك شوری پیچید :

بزن هیبت خان ، بزن منتظر چی هستی ؟ و لی دستش را از ماشه
تفنگ که روی زانوانش هموار افتاده بود دور کرد و مکارانه
پرسید :

چه کمکی کنم ؟

سیدو گفت :

—بیایید و این حزبی هارا از قریه مارخصت کنید :

تانك پرسید !

—آنها چه ضرری به شما رسانیده اند ؟

زبان سیدو به بندش افتاد :

میگویم کسی را کشته اند، کی را ؟، دزدی کرده اند، از کجا ؟، ما

را آزار داده اند، روی چه موضوعی؟ پس چه بگویم ؟

لذا بی جواب ماند و به زمین دید ، تانك بار دیگر آرا مانده

پرسید ،

—نگفتید ، حزبی حاجه ضرری به شما رسانیده اند ؟

—هیچ ،

—پس چرا آنها را بکشیم

—خوب ، اختیار با شما است

تانك به سیدو گفت :

—حتماً میخواهی بچه هایت را ببینی ؟

—بلی قربان همین طور است .

صدازد :

—شقّه !!

پسر بچه یی که آثار زخم د رپیشانی اش هویدا بود و ابروی راستش در اثر آن زخم ازمیان دونیم شده بود وارد گردید ؟
—بفرمایید .

تانك رو به سیدو کرده گفت :

—اورا ببر نزد بچه ها!

شقّه میخواست با سیدو بیرون شود. اما اشاره گو شه چشم تانك

متوقفش ساخت، او به سیدو گفت:

—شما مهربانی کنید، من چنددهن نسوار میگیرم و می آیم .

سیدو هنگا می که از غاربیرون میرفت ، برخورد اولی تانک و تغییر
فوری در حرکات و سکنات او و بعدش ، انتظار ماندن شقه، بهانه
نصوار بد گمانش ساخت ، با خود گفت :

هر چه بادا، باد !

تانک به شقه گفت :

قدم به قلم تعقیبش کن، ببین با بچه هایش چه میگوید ؟
جرمهای تانک آنقدر ضعیف و آهسته بود که شقه هم به مشکل

آنها را شنید و بعد از شورانیدن سر از عقب سید و بیرون شد .
سیدو با آن که ضعیف و ناتوان شده بود آن همه راه طولانی را
در نیروزی طی کرد ، گرمای آفتاب و حرارتی که از ریگهای دشت
صعود مینمود به او چون کوره ، معلوم میشد ، ولی سید و فقط
به بچه های اندیشید ، او در طول راه از حافظه اش در مورد طریق
بهتر نجات فریب خورده گان که سالهاست با اشرار يك جاشده
اند استمداد میجست زیرا بر علاوه عده ای که با صبر و فشار به باند
کشیده شده بودند ، بودند تعدادی از افراد فریب خورده که از بی
سوادی و عدم درك شان در مورد وقایع و حوادث سیاسی کشور
استفاده شده و در لشکر باندیت ها فعالیت داشتند او گاهی می
خواست با رهنمایش شقه که جوانی مهربان بود ، این مطلب را
مطرح سازد . اما وقتی دید او بارها چرس کشید و چتیا ت گفت از
تصمیمش منصرف شد .

بعد از ساعتی پیاده روی به نقطه ای رسیدند که تعدادی از
جوانان مصروف کنند زمین بودند عرق از سر و رویشان جاری
بود ، اما بدون تامل و تاخیر زمین را میکاویدند ، چشمش به دو
پسرش خورد که یکی روی گل سرخ رنگی دراز افتاده و دلش را به گل
نم دار چسپا نیده و دومی با کج بیل به کندن گل مشغول بود .
آنها می
که برای استراحت نوبت گرفته بودند با دیدن سیدو پس پس گنان
همدیگر را مطلع ساختند ، رحیم و گل محمد پسرا ن سیدو با دیدن

پدر از چقری بیرون پریدند و مقابلش آمدند سیدو خیلی خسته بود. وقتی پسرانش دستا ن اورا بوسیدند او هم روی شانرا بوسیدو به اطرافش نگاه کرد. جایی را که میخواست وی با پسرانش غنیمت کند نیافت تنها در میان چقری، آنهم چسپیده به دیوارش ممکن بود از سرزنش شعاع سوزنده خورشید در اماژ ماند، به کند پایین شدند. دیگران از فاصله بیست قدمی باشور انیدن سرا دادی، احترام کردند، شقه که سیدورا همراهی کرده بود گم شد، شاید در بالا ماند و یادر کنار دیگری لمید، سیدو بعد از پرسیدن حال و احوال پسرانش به آنها از قریه احوال داد:

در قریه ماوضع طور دیگر شده، حزبی ها آنجا آمده اند. آنها خیلی مهربان هستند، میگویند ما به کسانی که بی زمین و یا کم زمین هستند زمین توزیع میکنیم و...

رحیم وارخطا از گوشه چشم به بچه هایی که کار میکردند نظری انداخت، کسی متوجه نبود، از پدرش پرسید: میگویند شما را مجبور ساختند تا به آنها بعیت کنید، راست است؟

سیدو خودرا به دیوار چسپا نیدویک پهلوی افتاد: - بد میکنند، آنها مثل این هستند. رحیم به گل محمد دید:

- به یاد داری، این بی ناموس رقوماندان، چه هاگفت؟ گل محمد (اوف) کشید؟

- او به خاطر با دارانش هر چه میتواند میکند. سیدو بچه هایش را به آرا مشفراخوانده بار دیگر با ترسو لرز به آهسته گی گفت:

- مرا آنها، روان کرده اند شما باید دوباره به قریه تان بیایید، مردم تعهد داده اند تا همه بچه هارا دوباره بخواهند، باید از قریه در مقابل این جانیا ن دفاع کنید از جمع اینها خودرا بکشید، حتما بکشید!

گل محمد پرسید:

چطور میتوانیم ، اوبسیار ظالم است !
وباگوشه ابرویش به سوی شرق که غار اولی و در آن تانك قرار
داشت اشاره کرد . سیدو به آرامی گفت :

— آهسته آهسته بابچه های قریه گپ بزنیید ، همه را واقف ساخته يك
روز قیام کنید . این دیگران را حلقه سلاح نموده باخود بیاورید .
رحیم که در فکر رفته بود ا ز سیدو پرسید :

— اگر مشاور بیاید و جای دیگری مارا روان کنند ؟

سیدو کمی خود را باخت ،

— مشاور چه وقت می آید ؟

— شاید ده روز بعد . . .

— شما میخواهید يك سال بعد اقدام کنید ؟ باید بعد از پنج تاشش
روز همه این ترسو ها در برابر چشمان مردمان قریه قرار گیرند ،
فهمیدید ؟

کلوخی از بالای جر در میان هر سه افتاد ، دوپسر و پدر به عجله
بالا دیدند ، آن مردی که سیدورا از غار اولی شان تا اینجا همراهی
کرده بود همه سخنها را شنیده و حالا بایک نوع تعجب آمیخته با کین
و کدورت به آنها میدید ، سیدو و پسرانش خنك شده بودند ، سیدو
تصور میکرد ، او هم آرزوی سیدورا با نگاه هایش بدرقه میکند . حتما
به خطا بودن راهش پی برده ، ولی شقه طور دیگری فکر مینمود :

— شما ای خائنان ، حالا میخواهید مارا به دست حزبی ها بدهید ، مارا
در مقابل مردم ایستاده میکنید ، آخ وقتی این هارا نزد قوماندان ببرم .
آن وقت که مشاور بیاید ، چه افتخاری مرا خواهند بخشید ؟
با صدای و حشیانه بی گیت ماشیندارش را کشید و میلش را
به هر سه توجیه نمود :

— بی پدرها ، حرکت نکنید !

— آنهایی که سرگرم کار بودند ، صدای شقه به خود آمده ، حیران
به صحنه دقیق شدند ، صوفی قربانی پیش آمد و قاشهایش را بالا

پرانده از شقه پرسید ؟

چه خبر است ؟

شقه که اخمهایش را در هم کشیده و از شدت خشم دندان
هایش را روی هم میکشید بلند صدا کرد ؟

این ها ، خاین شده اند !

دیگران خاموش ماندند ، صوفی قربانی باخون سردی شقه را ،
دستور داد :

ببر شان ، ببر پیش قوماندان !

وبه عقبش دید ،

چره واسلامیار ، شما هم بـ شقه یکجا بروید !

چشمک زد تا هوشیار باشند ، هر سه باندیت سلاحها را دک نموده
آماده فیر ساختند .

شقه ، همان مردی که مانندجا سوسی با مهربانی سیدو را تا
اینجا آورده بود ، اینک در پیشاپیش هر سه راه میرفت و چره واسلامیار
از عقب شان بودند ، رحیم و گل محمد که از خوی و عادت تانک
به کلی واقف بودند توان قدم گذاشتن را نداشتند ، یکی به
دیگری دیدند ، گویی با هم حکایت کردند :

برادر ، کشته میشویم ، امامیدانی که تانک اول چشمان مارا
میکشد ، بعدش هم با همان چاقویش عذابکش مان میکند ،

شاید تو را در مقابل من و پدرم ، یا مرا در برابر تو و پدرم یا
پدرمان راپیش چشمان من و تو باحالت فجیع شهید سازد ، نه ، بهراس
مردانه بمیریم .

گوشه چشم راست رحیم کمی تنگتر شد و بایک « هوا » به عقب
چرخ خوردند و چره واسلامیار را در آغوش محکم گرفتند ، چره و
اسلامیار چیغ زدند ، شقه بر قاسم گشت و ماشیندارش بایک
نهیب سیدو رانقش زمین ساخت ، خودش با ضرب ماشیندار چره که
با رحیم دست و پنجه نرم میکرد و رحیم حین کش و گیر با چره میل

ماشیندار را به سویش چرخ داد و با هشت ضرب گلوله از پایش در آورد ، آنسو تر گل محمد اسلا میار را روی ریگها میلوانید و لی او سلاح را چنان به سینه اش محکم کرده بود که میگفتی نا موسش را میخواهد از تعرض نجات دهد ، هر دو برادر در عرق شست و پت شده و لباسهایشان تکه تکه شده بود . البته جانبین هم به عین وضع قرار داشتند . رحیم بایک تکان ماشیندار چرخ را از او جدا کرد و باتیله یی او را به پشت انداخت بایک ضرب به آن دنیا اعزامش کرد ، اسلا میار دانست گپ از گپ گذشته ، حتما کشته میشود به شدت ماشیندارش را مقابل رحیم برد و انتقام چرخ را از او گرفت . گل محمد با دیدن حالت ترحم انگیز برادر دستانش سستی کرد و به آهسته گی از روی سینه اسلا میار بلند شد . اسلا میار موقع را غنیمت شمرده چندین مرمی هم بر سینه گل محمد فرو برد ، و لی رحیم هنوز توان انتقام را داشت ، در حالی که از قوت دزد نفس نفس میزد و دهانش کج میشد غلتی زده آنچه در جاغور ماشیندار مانده بود به وجود اسلا میار داخل کرد ، کوشید خود را به پاهای پدرش که بالبخند رضائیت بخشی بر روی ، ریگ آتشگون بیابان افتاده بود نزدیک کند ، امانشد ، چشمانش سیاهی آورد و دیگر چیزی راندید .

باهنگام غروب بار ها و چلپا سها ، چند تن بار اطراف اجساد را طواف داشتند ، اما نزدیک نمی آمدند . معلوم بود ، بوی خون تازه که در گرما چون تفت به اطراف سرایت میکرد ، به آنها جرات نمیداد . نزدیک غروب بود که افراد دیگر از کاربرد گشتند ، هتگامی که از دور به اجساد شش نفر متوجه شدند ، به دوش پرداختند ، همه گریستند ، اما فهمیده نمیشد کسی برای ، کی میگردد .

فصل دوازدهم

صبح وقت تر از هر روز دیگر تانک از صوفش بیرون آمد. صوفی قربانی با او یکجا بود، تانک با قدم‌های شمردن به استقامت غرب به چکر زدن پرداخت.

- افسوس، کاش این خاین‌ها را زنده نزد من می‌آوردید، من ... اوف .. من ...

موم‌های لب زیرینش را با دندان‌هایش بالا کشید و کله‌گک زد، قربانی از سمت راستش پیش‌رفت :
- نفهمیدم که چه قسم این طوابع را کردند، اگر نه خلع سلاح شده بودند.

قربانی چشمانش را تنگ کرده و دستش را بالای ابرو گذاشت؟
- قوماندها! آنها ...

به تانک که نوک بوته‌هایش را میدید گفت و بادیست چپش دورهای مقابل را نشان داد، تانک متوقف شد و آن نقطه را عمیقاً دید :

- قافله است، به سوی ما می‌آیند :

1- ز راهش برگشت و فریاد زد:

- بچه‌ها، بچه‌ها!

قربانی خود را به صوف انداخت و به زودی با فطاری شانزده نفری

بیرون آمد، تانك جست زده و نگران به دور و پیشش میدید، در سینه شوری بر پا بود :

— اگر قوای دولتی برسند ... و او از خود پیهم میپرسید :
— کجا باید رفت ؟ کی مخفی گاه ما را افشا کرده ؟ در میان ما کسی حتماً خاین است !

— اما بیشتر از همه به راه گریز می اندیشید ، او هرگز تصور نمی کرد قوای دولت از سمت غرب بپیداشود زیرا این فقط یگانه راه گریز او و همدستانش هنگام تعرض قوای دولتی بود که آن طرف مرز میگذشتند و به نزدیکترین ایالت ایران پنهان میشدند ، چاره حصر بود :

— یا باید کشته شویم یا قوای دولتی را شکست دهیم !
تانك با همین تصمیم افرادش را در خندقهای دور و پیش که برای مدافعه تعرضات ناگهانی دولت حفر شده بود جا به جا کرد، قافله به عجله پیش می آمد، تانك از میان خندق آن چنان به پیشتازی قافله چشم دوخته بود که پلك هم نمیزد. چشمش به بیرقی خورد که درپیشا- پیش قافله تکان میخورد ، دقیق گردید کسی بالای اسب نشسته و بیرق سبزی را تکان میدهد. نفس به راحتی کشید و باخاطر آسوده به افرادش دستور داد ؟

— فیر نکنید !
از خندق بیرون خیز کرد و با تبسمی از خویشتن پرسید :

— چرا قبلاً اطلاع نداد ؟
قافله نزدیک شد ، کاملاً نزدیک از اولین اسب مشاور فرود آمد و تانك به استقبالش رفت .

— مشاور صاحب ، قریب زیرگلوله ما واقع شده بودید !
مشاور که گردو خاک سرو یشر را با دست پایین میریخت ، گفت :
— ببخشید ، من بی وقت آمدم . و به هشت اسبی که زیر بارهای سنگین فر میزدند اشاره نمود ،

— برایتان آوردم !

تانك باآن كه نمیدانست اسپه‌چی را حمل مینمایند ، خور سند شد لبانش را لیسید و آب دهانش را قرت کرده پرسید :

— چه آوردید ، مشاور صا حب ، چه آوردید ؟

مشاور با حرکتی كه میخواست اعطایش را بر دوش تانك بار كند گفت :

— راکت ، ا ز همان راکت ها !

تانك به افرادش كه تا آن وقت از خندقها بیرون نیامده بودند صدا زد :

— بار اسپه را پایا ن كنید ، احمقها به چی میبینید ؟

با مشاور چهار سوار دیگر نیز آمده بودند ، تانك از خوشی به آنها اصلا توجه نكرده بود ، دفتابه خود آمدو به سوی آنها دوید ؟

— او خدایا ، من دیوانه شده‌ام !

آنها هم از اسپه پایا ن شدندو

باتانك مصافحه نموده با اوراهی شدند ، اسپه كه با تنابها یکی به دم دیگری پیوند داشتند زیر عرق شسته شده بودند .

مشاور كمی دور تر از تجمع افرادی كه مصروف پایین آوردن بار مهمات از اسپه بودند ایستاد و به تانك كه شرمیده شرمیده او را تماشا داشت ، دید .

— چه سخنهای جدید است ؟

تانك خیلی بر خود فشار آورد و حادثه كشته شدن افراد خود و سه نفر دیگر را با تحریف های زیاد به مشاور حكایه كرد ، مشاور كه رنگ سر خش كاملا ق رمز شده بود ا ز روی غضب گفت :

— دیدی ، طر فداران دولت حاضر هستند بمیرند ولی راز خود را افشا نسازند ، اینست ایماندار ی به عقیده !

دستانش را در لای همدیگر مالش داد :

— ازمردم انتقام بگیر !

تانك سرش را شورانید و به خاطر خوشی مشاور با حالت بر

افروخته گفت :

— بریان شان میکنم ، بریان !

مشاور رو به دونفری که باآورده بود نمود و گفت :

— این ها همکاران تو در ارتباده راکت ها هستند ، آنها تعلیمات راکت را در پاکستان دیده اند .

تانك به هردو دید و دريك لحظه به ذهنش خطور نمود :

— باید صد ها راکت را بـرقریه بریزید ، یکی هم نباید زنده

ماند ، این مردم به دردمانی خورند اینها کسانی هستند که میخواهند

زمین من و خان را بگیرند ، این مردم آرزوی آزادی رابه کله های خودجا

داده اند ، باید باراکت های خودبرایشان بفهمانید که آزادی یعنی

چی ؟ ، آنقدر راکت انداخت کنید تا مثل سگ ها زوزه بکشند ، طفل

شان زیر چشمانشان مانند لاش بیفتد و آنوقت چیخ بزنند که ما

دیگر با خانها پنجه نخواهیم داد !

مشاور از بازوی تانك چنگال زده چشمانش را به صورت او

بخیه کرد ،

— ا ز امریکا به خاطر آن می آیم که شما را به پیروزی برسانیم ، اما

شما خیلی ضعیف حرکت میکنید !

تانك سرش را فرو برد و بانوك بوتش بر روی زمین خط کشی را

شروع کرد ، مشاور بازوی او رافشرد :

— خیر ، میخواهم جدیت کنید ، از راهی که شما مسوول آن هستید

نباید مورچه عبور کنید ، از قریه ها مواد خوراکه را نگذارید بیرون

شود ، ارتباط مردم را از شهر قطع کنید ، بکوشید به هر نحوی که

هست گرسنگی و فقر بدوش مردم بار شود ، تا خودشان فریاد بکشند .

که این حکومت را نمی خواهند ! میدانید ، هرگاه دولت مهلت یابد

و آنچه در نظر دارد انجام بدهد ، آن وقتی خواهد بود که من و تو با

قطیفه های تکانده از این خاک گور مارا گم کنیم !

تانك باحرکات متواتر سر ازآماده گیش به مشاور اطمینان

میداد ، مشاور علاوه کرد :

- نشرات دولت به دست مردم نرسد ، شنید ن رادیوی افغانستان
ممنوع اعلام شود ، فقط توصیه کنید تانشرات فارسی رادیو های
آمریکا ، آلمان ، بی بی سی ، چین ، پاکستان و دیگر کشورهای دوست
شمارا بشنوند و بس !

در ادای کلمات مشاور آمریکا یی عجله یی نهفته بود ، دلش خالی
نمیشد ، اما وقت نداشت ، از سویی دلهره گی امکانش نمیداد تا بیشتر
حرف بزند ، او بار اول شنیده بود که از قریه پنج کیلو متر فاصله
دارد . از همین رو سخنانش را قطع کرده بابا لا نمودن دست و گفتن ،
(بای) از تانک و همراهانش مرخص شد و دو مرد کم گو و کم شنو که
اورا نگهبانی مینمودند از عقبش اسپها را تاختند ، اسپ هایی را که
راکت ها بالایشان منتقل شده بودند با خود بردند ، تانک تازمانی که
اسپها از ساحه دیدش ناپدید میشد حرکتی نکرد ، وقتی متیقن شد
تنها قوماندان افرادش باقی ماند ، قیافه جدی بخود گرفت و امرداد
تاراکت هارا باز کنند ، راکت های عجیبی بود ، باراول به آنها برمی
خورد ، افراد گروهش هم با دهان باز متوجه سلاح جدیدشان بودند ،
راکت ها در قطی های پلاستیکی گذاشته شده و در پشتاره یک
اسپ سلاحی بود مانند توپ ، و لی شش میل بهم پیوست داشت ، تانک
بادیدن آن خیز زد و از دوفری که متخصصین راکت ها برایش
معرفی شده بودند پرسید :

- این دیگر چیست ؟

یکی گفت :

- این توپ انداخت کننده راکت است .

تانک با شادی دیوانه وا پرسید :

- با آن میتوانیم شش راکت را در یک زمان انداخت کنیم ؟

آن مرد گفت :

- بلی ،

تانک چون میمونی که کیله رادیده باشد ، به خیز و جست
پرداخت و کودکانه خوشحال گرد .

— به، به، شش راکت در یکبار ..

به کف زدن پرداخت ،

— قریه را سر چپه خواهیم کرد، بعد و لسوا لی را توتۀ توتۀ میکنم

و بعد ...

حرفش را برید ، به ذ هنش گذشت .

— متوجه باش ، توقو ماندا نهستی ، تو نباید برقصی ، زیر

دستانت با لایت شیر کمیشوند .

اما رخسارش از خوشی پرش داشت ، و دهانش باز باز میشد ،

دستور داد تا راکت ها و توپ را به صوف انتقال دهند ، چند قدم از

صوف به سوی شرق رفت ، به خورشیدی که از سطح زمین برمی

خاست ، چشم دوخت و جدانش به وی الهام داد .

— هیبت ، به مقصدت رسیدی، به مردم احوال بده هر گاه حز بی

هارا به چنگالت اسیر میکنند ، خوب و گرنه ...

در مخیله اش راکت ها و پروازشان بر قریه ، خرابی ها، ویرانی

ها، به خون غلتیدنها ، آه و فریادها و فرار همه گان از قریه، زنده

شد ، خنده رضایت بخشی لبانش را نوازش داده به سوی صوف راهی

شد، آهسته باخود گفت :

— حالا همه باید از تو بترسند، تو دیگر خیلی قوی هستی، آنقدر

قوی که حتی در زمان ناظریت هم نبوده ای !

فصل سیزدهم

سه شبانه روز از رفتن سیدو میگذشت ، مرد های قریه که دررو به روی مکتب دور شفیع حلقه بسته بودند ، پریشانی میکشیدند و خون میخوردند ، شفیع دستش را بر پریشانی گذاشته آرنج را به زانویش تکیه داده بود ، چهار زانو نشسته با افکار و خیا لا تش در گیر دار بود .

حتماسیدورا کشته اند ، حا لابه مردم چی خواهم گفت :
خانم سیدو که در چند قد می دور تر خود را در چادر سیاه پیچانیده بود ، اشك میریخت دلش گواهی میداد که بر شو هر و فر زندانش حادثه بدی آمده است . بی طاقت بود و مانند عارفان گویی ذکر دارد شور میخورد و سرک میزد ، شفیع سرش را بالا آورد به چهره های عبوس مردان دیده و پرسید :
- چی باید بکنیم ؟

کسی چیزی نگفت ، همه همین سوال را از خود میکردند ، آنها از حوادث بعدی در هراس بودند ، بچه هایشان را که در گرو اشرار قرار داشت مرگ تهدید میکرد ، هیچ پدر و هیچ برادر یا مادرو خو هری توان و تحمل نداشت تا مرگ فرزند را به چشم سر مشاهده کنند ، بعضا نگاه ملالت باری بر شفیع می انداختند ، شفیع میدانست که

مردم در همین لحظه از او تنفر دارند ، اما به رویش نمی آورد ، بار دیگر طور مشخص از لاله صمد پرسید :

- پدر ، چی کنیم ؟

لاله صمد آهی سرداد و رویش را به طرف آسمان بالا برده گفت :
- من که روز اول گفتمت ، به مازمین سخت و آسمان بلند شده ، شفیع گفت :

- نی ، زمین زیر پای ماست و آسمان هم زیر تسلط ما ، ما نیرو داریم ، اشرار در برابر ما هیچ هستند ،

لاله صمد که از صورت شفیع چشم نبر داشته بود ، پرسید :

- کدام نیرو ؟ ، ماچی میتوا نیم بکنیم ؟

شفیع آرامانه جواب داد ،

- همه چیز ، ما میتوانیم هر کار را انجام دهیم .

- باچی ؟

- با این !

شفیع سلاحش را از سرش بالا کرده تکان داد .

خیر محمد ، دهقان تازه جوانی که اولین بار بود با شفیع هم صحبت میشد و شفیع میگو شید کودکی او را در خاطرش مجسم کند ، گفت :

- آن تنها از توست !

شفیع سرک زده گفت :

- نی ، تو اشتباه میکنی ، هرگاه بخواهی از تو هم خواهد بود .

یکی دیگر از میان مردم صدا کرد ،

- کیست که نمی خواهد ، مافقط برای آن محکوم هستیم که وسیله دفاع نداریم ، اگر نه اشرار را همه میشناسیم که دزد ها و رهنها هستند !

شفیع لبخند ظفر مندی زدو به جایش ایستاد شد .

- همه به گفته برادر ما موافق هستید ؟

نگاه های همه به آن فرد مواجه شد گو یی می خواهند با طنش را

بکاوند ، مطمئنا نه گفتند .
- بلی ، ما موافق هستیم .
- هرکس موافق نباشد ، بهتر است دستارش را به من داده و این
چادر مرا به سر کند .
مردهاباری هم به او دیدند و بعضی ها پوز خند زدند ، شفیع گفت :
- اینک حالا شد !

کمی ساکت ماند ، دریک لحظه به ذهنش گذشت که اشرار حتما
کسی را از میان اهالی قریه اجیر کرده و گزارش های قریه را به
آنها انتقال میدهند ، هرگاه همین حالا تصمیم را اعلام کند ، معلوم
است تا فردا که عملی شود ، اشرار به اقدام می دست خواهند زد ، که دهان
باز بماند ، بهتر است موضوع سری باشد ، دستش را از قبضه
کلاشینکوف پیکار ساخته آنرا بدست چپ آویزان نمود و گفت :
- فردا ، ساعت هشت صبح در همین محل صحبت خواهیم داشت .
مردم قطیفه هارا که زیر پای های شان هموار نموده بودند ، تکان دادند
از جا هایشان برخاستند آنها طوری به شفیع میدیدند که تصور
میکردی طاقت نگهداری راز را ندارند و میخواهند همین
اکنون سخن را که فردا باید گفته شود ، بشنوند ، اما شفیع با شجاعت
اندن سرو حرکات چشم و ابرو به کسانی که نگاه های پرسش آمیزی
به او می انداختند ، آرامش میداد .

وقتی مرد ها در آغوش قریه ناپدید شدند ، آفتاب بی رحمانه همه
حرارتش را بر دشت هموار و خانه های آرام فرو میریخت ، شفیع
حیران بود ، هرگاه کسی را به ولسوالی بفرستد ، در این گرمای
تلف خواهد شد و اگر تعلل کند معلوم است که کار از کار میگذرد .
طمعش که از مامورین سابقه دار زراعت بود و بعد از پیروزی انقلاب
در بخش اصلاحات ارضی با شوق تمام ثبت نام کرده بود ، ولی بعد از
سفر در چند ولایت مایوس شده و از ادامه کارش در اصلاحات ارضی
صرف نظر نموده بود ، هنگامی که در سال ۱۳۵۹ ، دولت تصمیم گرفت
بار دیگر به طور اساسی و عادلانه توزیع زمین و انجام اصلاحات دمو-

کرا تیک از ضی را ادا مه دهد، باردیگر شامل گرو پهای عملیاتی شده
وداو طلبا نه در گرو پ شفیع به این و لسوالی و این قریه آمده بود،
شفیع را صدازد ،

—آمر صاحب ، نان تیار شده !
شفیع بارو یا هایش قطع ارتبا ط کردو به طهماس دیده با لبخند ی
گفت :

—ببخش پدر ،
آهی کشید وادا مه داد :

—میرویم ، یکبار نا ن بخوریم ، همه چیز درست میشود .
او اعتماد کامل بر رفقا یش داشت تا این دم هیچ حرف اورا به زمین
نیاندا خته بودند ، از همه بیشتر بر سرور اتکا میکرد ، شفیع برای
رفتن و لسوالی هم اورا برگزیده بود ، اما حین صرف نان فیصله
کرد که خودش با ید این وظیفه رابه دوش بگیرد ، زیرا آنچه او در دل
دارد ، مشکل است همه را کسی به ولسوال انتقال دهد، هرگاه همه
گفتنی هایش را بگوید ، باید تاشام باقاصد صحبت نماید ، از همین رو
دستش را با گوشه دستر خوان پاک نمود واز جایش برخاست ، بچه ها
متوجه او شده پرسیدند .

—کجا ، رفیق شفیع؟
شفیع مانند کسی که بخوا هدیانیه دهد از صدر مجلس گفت :
—رفقا ، من میخواهم بروم ، ولسوالی !
سرور و وکیل هم بلند شدند .
—ما هم میرویم .
شفیع مانعت کرد .

— نه ، رفقا اینجا نیرو ضرورت است ، ممکن شب آنجا بمانم .
دیگران که نان را فراموش کرده وبا همه هوش و گوش متوجه
شفیع بودند گفتند :
—رفیق شفیع ، ما نیروی کافی هستیم ، بگزار رفقا با شما باشند .

شفیع دانست پافشاری کاری را از پیش خواهد برد و بچه ها او را تنها نمی گذارند ، با کج کردن گردن موافقتش را وانمود ساخته ، به سوی مکتب رفت ، زمانی که ضروریات سفرش را بسته میکرد ، با خود لبخندی زده از خوشتر پرسید :
- اما باچی باید رفت ؟

دستش به سستی حرکت کرد و بیک وسلاحش را برداشته به اتاق دیگری که سرور وکیل آماده ترمیگر رفتند .
- رفیق سرور ، بهتر است یکبار به قریه بروی .
سرور زنجیر بیکش را کشید و آماده رفتن شد ، طوری به شفیع نگاه کرد که شفیع دانست هدف ارفتن به قریه را جویا میباشد .
- نزد لاله صمد برو ، هرگاه هر کبی باشد تا با آن به شهر برویم با خود بیاورد !
سرور از اتاق خارج شد .

سرور با سه اسبی که چست و چالاک مینمودند و جلوهایشان توسط سه نفر از جوانان دهکده کشیده میشد از دور نمایان گشت ، شفیع از بالای تپه گلی آنها را پاییده بود ، در دلش گشت .
- این هم پیروزی است ، مردم قبل از آن که مرا بشناسند ، با ما شده اند .

هر سه بر اسبها سوار شده در پهناي دشت که از شدت گرمای شعله میداد به عجله شتافتند .

اسبها با نیروی سرشاری می میدویدند ، سوراخهای دماغ فراخ شده و دهانشان بازمانده بود ، با آنها بایکدیگر مسابقه داده بودند ، بدون آن که قمچینی نثارشان گردد ، گویی ضرورت را کین را درک کرده اند عجله داشتند ، سرور که اسبش از عقب اسب شفیع چار نعل داشت ، وارخطا صدازد .

- رفیق شفیع ، رفیق شفیع !

شفیع ، به چالاکي سرش را چرخانده ، سرور به سمت چپشان اشاره کرد .

-ببین!

دو نفر به عجله و افتاد و برخاسته فرار میکردند، شفیع قیظه دست چپش را کش نمود و اسپه‌ها به استقامت اندو به حرکت سریعشان پرداختند، دو نفر گاهی در زمین پنهان میشدند بعد از دور ترس می کشیدند و آشکارا پا به فرار می گذاشتند، فاصله طولی اسپه دویدنند، آندو نفر که از قدم گذاشتن ضعیف و ناتوانشان معلوم بود، نیروی فرار را باخته اند، به حالت تسلیم دستها را بالا گرفته به جاییشان ایستادند، شفیع با چند حرکت پا اسپش را وا داشت تا گامهایش را هر چه وسیعتر فراخ کند. به زودی نزدیک افراد رسیدند.

-اوه، رحمن!

شفیع، با تعجب با خود گفت، آن دیگر را نشناخت، از اسپ پایین آمد و جلو اسپش را به سرور سپرد، آنقدر خود را به جلو کشانید که نزدیک بود با رحمن زنج به زنج شود، از او پرسید:

-رحمان، تو؟

رحمان حر فی نداشت، با چهره خجالت زده به زمین ودانه های ریک میدید، شفیع گفت:

-هیچ فکر نمی کردم، رحمان!

با آن که شفیع این حر فها را می زد خودش نمیدانست چه میگوید، اصلا علت فرار رحمان و آن دیگر را حدس زده نمیتوانست، لحظه ای رحمان را به عنوان شاهد در حادثه تلاشی منزل ملک فیض الله با خود برده بود بیادش آمد، (چرا او هیچ مقاو متی نشان نداد، جریان تلاشی را با دقت و حوصله مندی تعقیب کرد و در اخیر هم شصتش را در ورقه پرو توکول چسبانید، با این هم باید موضوع را کشف کرد، از رحمان سوال گنگی کرد،

-چرا این کار را میکنی؟

رحمان فکر کرد:

-حتما او از قضایا اطلاع کافی به دست آورده ، شاید از دیر ها به تعقیب بود ، و اینک امروز از کجابه تعقیب پرداخته و دستگیر م نموده است ، هرگاه حقایق را بگویم حتما از جرم در گذر خواهد شد ، او جوان مهربانیست !

در حالیکه سرش همچنان پایین افتاده بود گفت :
-مجبور ساخته اند !

سرور وو کیل خاموشانه از بالای اسپها جریان راتماشداشتند شفیع پرسید :

-چی کار هارا تاحال کرده ای

رحمان که میخواست جر مش را سبک جلو ه دهد به شتاب سرش را بالا کرده و به چشمان تیزو تمناگر شفیع نگاهش را كوك زده گفت :
-به خدا ، هیچ کاری نکرده ام ، فقط به آنها از روی مجبوریت را پور میدادم !

برای شفیع حالی شد که همه تصامیم قریه را همین ر حمان بود که نقش بر آب نموده است ،

سیدو و پسر رانش را به خاطر آورد ، خشم تندی درونش را به سوزش انداخت ، د رچشمانش رده های سرخ پدیدار گشت ، فریاد زد .

-بی شرفا !

به سوی اسپها دوید و جلوهرسه اسپ را قبضه کرده آمرانه صدا زد ،

-بگیرید ، بسته کنید ، این فروخته شده گان را !

سرور وو کیل آندورا با لنگی های خودشان محکم بستند و اسپها دوباره به سمت و لسوا لی به حرکت افتادند .

فصل چهاردهم

بعد از آن که خورشید در افقها خوا بید و نورش را با خود کشید، بچه ها ترتیبات امنیتی محکمتری اتخاذ نمودند، آنها طهماس را که مسن تر از همه بوده و تجربه زنده گی بیشتر از دیگران اندوخته بود با مشوره هم قایم مقام شفیع ساختند، طهماس محتاط تر از شفیع هم عمل کرد، حتی در هنگام صرف غذای شام نیز پهره دارانی تعیین و بچه ها را به نوبت اجازه خوردن ناداد، در همه پوسته ها که در سه نقطه واقع بودند احضارات عام و تام اعلام نمود و امر داد تا همه مهمات را به مواضع منتقل سازند، او مطمئن بود که ضد انقلاب با همان جوابی که در اوایل یافته بودند، دیگر جرات نخواهند کرد تا به سوی پوسته ها آتش نماید. اما باز هم مسوولیت را با بیست طوری که بردوش داشت به پایان رساند.

نیمه شب بود، بچه ها با خاطر آسوده از گذشته ها و سرگذشت ها حکایت میکردند، گاهی هم فازهایی دهانشان را تاپشت سرباز میکرد، طهماس به پوسته ها طوری بسیار در حرکت بود، صدایی مشابه اشپلاق شنیدند، به تعقیب آن انفجار مهیبی در میانه خانه های قریه به وقوع پیوست، همه تکان خوردند، خواب چشمانشان که چون سرمه از

پلکهايشان سرزده بود، فرار نمود، طهماس از پی انفجار صدا کشید :

—رفقا، بیدار باشید !

خودش چابك چابك از يك پوسته به پوسته ديگر به دوش پرداخت :

—سلاحها آماده است ؟

—صندوقها را نزديك بگيريد !

—شاژور ها پيراست ؟

او از هر رفيقى سوا لات مشابه نمود و اطمینانش را فراهم مى آورد ، بار ديگر (شوا) صدا شد و آتشی از میان خانه های دهکده که چون جان عنكبوت به هم وصل بودند ، سر کشید ، آتش بارنگ سرخی از درو دیوار خانه زبانه می کشید ، نتوانستند تشخیص دهند خانه از کی هست ، روشنا یی شعله های آتش قریه راسر خرنگ داده بود ، بچه ها به یکدیگر می میگفتند :

—در این خانه چوب هم نیست !

یکی گفت :

—مرمی های آتش افزاست .

—آواز مشابه دیگری از فضا شتابان عبور نمود ، اما دور تر از قریه با آتش عظیمی منفجر شد و زودخا موش گردید ، شش راکت دیگر با پرش بر صدا یی برده کده شتافتند ولی به خانه ها اصابت نکرده دور تر از ساحه قریه منفجر گردیدند ، هیاهوی غم انگیزی از خانه ها برخاسته در دشت تاريك طنین می انداخت ، طهماس حیران بود :

—مواضع را ترك گویند و به كمك ساكنين قریه بشتابند ، یا آن که مواضع خود را مستحکم نگه دارند ، هرگاه قوماند ه فیر بدهد ، به کدام استقامت و مقابل کی ؟

شور و فریاد ها در دهکده هرساعت شدت می گرفت ، طهماس دقیق به روشنا یی سرخی که از شعله های آتش به اطراف پخش میشد چشم دوخت ، اهالی قریه به خاطر خاموش شدن آتش گرد آمد ه

بودند ، انفجارات قطع شده اما وحشت آن از شعله هایی که خانه را در کا مش فرو برده بود ، بر می خاست .

آتش کم کم فرو می نشست ، می گفتی زمین آنرا میبلعد ، با خیره شدن روشنایی آن ، افقها روشنتر میگشت و کمبود آن نور سرخ قام رانوری سفید رنگ پر میساخت . طهماس که تا همان دم آرام ننشسته و بایبقراری از هر کنجی قریه را با تماشا می نشست ، شش نفر را از سه موضع با خود گرفت ، و با تاخت سوی قریه رفت .

در اولین خانه های به هم پیوسته توده های خاکستر که گل رامیمانده توده شده بود ، از میان دهکده آوازهای پرسوز و گدازی را که در نوحه سرایی زمان نهفته بود شنیدند ، به استقامت آوازها رفتند ، آنجا زنها می کردند و خاک بر سر می ریختند ، مردها در هر گوشه چون بوم ها خفته و بی سرو صدا می خوردند .

وقتی طهماس با همراهانش نزدیک آنها رسیدند ، روشنایی صبحدم بر قریه مستولی شد دو چهره هارا آشنا ساخته بود ، مردی از جمع مردان برخاسته به استقبال طهماس و رفقاییش آمدند در مقابل آنها لختی خاموشانه ایستادند . دستش را روی شانه مرد گذاشت و اظهار تسلیتش را به او ابراز کرد ، مرد سرش را شور داد و آه کشید آری از دهانش پف کرده به زمین دید ، طهماس قدمی به جلو ماند ، زن جوانی که یک دست و یک پایش پاك سوخته و عریان بر روی زمین غلطیده بود ، چون كنده ذغالی نمود داشت ، او وقتی دانست جسد زن جوان است که شکوه زنان را از لای فریاد های دلخراششان گوش گرفت ، آنسوتر چند جسد کوتاه قد و ریزه اندامی که معلوم بود ، كودك است کنار جسد سیاه رنگ و نیم سوخته دیگر قرار داشت ، آن هم سوخته بود ، طهماس تاب مقاومت دیدن اجساد راندا نداشت ، دلش ضعف میشد و چشمانش را پرده تیره رنگی می پوشید ، از راهش برگشت خاموش بود ، رفقاییش هم چیزی نمی گفتند ، همین که دوباره به مكتب رسیدند طهماس بی اراده روی زمین افتاد ، بچه ها از مواضع دویدند و او را از زمین برداشته در جای همواری

آوردند ، آب به رویش پاشیدند و شقیقه هایش را مساز دادند، دیر
هابی حس ماند ، دیگران فرا موش کرده بودند ، علت ضعف وبی هو-
شی اورا برای رفقایشان بازگوکنند ، طهماس هنوز درست سر
حال نشده بود ، فقط چشمانش را کشوده و بی احساس اینسو و آنسو
میچرخانده که غرش بر تاثیر تانک ها همه را متوجه ساخت ، بچه ها با
یک نظر خنده های گنگی ردو بدل کردند ، شناید طهماس و حالت او
را از یادبرده بودند زیرا شادمانه از جابلند شده سلاحها را در هوا
تکان داده (هورا) کشیدند .

از اولین تانک که به تعقیب آن هشت تانک دیگر و بعدا هم ده
زرهپوش قطار بسته بودند ، ولسوال واز دنبالش شفیع پایین ،
پریده با دیدن حالت طهماس بهت زده با لای سرش آمدند ، شفیع
با کلماتی که در لجه گفتارش دست پاچگی مضمّن بود پرسید :
- اورا چه شده ؟

بچه ها بانگاه های حسرت بار بالا دیدند ، منگل سر بازخارندوی
گفت :

- امشب ، اشرار راکت فیر کردند ، در قریه خانه یی و یران
شده ، از زمانی که طهماس از آنج برگشته به حال نیست .
ولسوال به سوی قریه دوید شفیع هم به دوش پرداخت ، هنوز
محفل نوحه سرائی با همان شدت ادامه داشت ، به مجردی که شفیع
متوجه شد خانه شمس هموار گشته و خاکستر شده احساس
سستی و جودش را تسخیر کرد ، توان دوش از وی گریخته بود اما
جبرا میدوید .

لاله صمد از آنها پذیرا یی کرد ، ولسوال میخواست سوا لی کند ،
ولی شفیع از زبانش سخن را برداشته پرسید :
- کی مرده ؟

لاله صمد به عنوان اظهار تاسف کله اش را پایین کرد ، شفیع
فریاد زد :
- پدر !

لاله صمد احساس شفیع رادرك نموده به آهسته گی گفت :
شمس با سنو و نواسه گکش.

شفیع بدون آن که بر خود تسلط داشته باشد چیغ محکمی زد :
نی، آنها نمرده اند !

اولین بار و لسوال واهالی قریه به شفیع آن چنان عمیق دیدند که
تاحال ندیده بودند ، واقعا در مردم خلط شده و بیشتر از آنها درالام
شان سهیم میباشد ، و لسوال دريك لحظه همه گذشته های شفیع را
از خاطره اش عبور داد ، سینه اش راهیجا نی فرا گرفت ، واقعا حزب
بر تو اعتماد باید داشته باشد .

دستش را روی شانه شفیع گذاشته انگشتانش بطهر چه
فشرده و محکم بر استخوان شانه اش چنگ کرد و او را وادار به دور
خوردن نمود ، شفیع از خود رفته بود ، این که کجا میرفت ؟ چی میکرد
در کجا بود ؟ هیچ نمیدانست ، ولسوال و شفیع در انتهای خامو-
شی و آرا می با قدمهای شمرده به استقامت مکتب گام می برداشتند
شفیع با شنیدن مرگ شمس پدرش را به یاد آورده بود ، پدرش
هم با دستان خونین فیودال ها و ناظرین ظالم شان کشته شده و
مادر و برادرش درست مثل فامیل شمس در اثر عمل آنها تلف شده
بودند ، دندان هایش را جریق جریق میسایید و خاموشانه میگفت :
زود انتقام همه را از شما میگیرم !

فصل پانزدهم

ولسوال که بالای چین تانک ایستاده بود به بچه هامیگفت :
-رفقا ، هر گاه آرا م بمانیم ، جنایات ضد انقلاب سنگین تر و
بیر حمانه تر از حالا خواهد شد ، شفیع چون کلوخ چشمداری به
ولسوال میدید ، تصور میکرد میغزش راسرب ریخته اند ، او ،
تشنه انتقام بود وسینه اش اذ درد مردم به کفیدن آمده بود ، متوجه
شدند مردانی که در قریه زنده گی داشتند ، باتبر و بیل و داس و... به
استقامت آنها می آیند ، و لسلوال اندکی وحشت کرد :
-نشود انتقام شهدا را از ما بگیرند !
دو دل بود :

-هرگاه بچه هارا مخفی سازم اعتماد آنها کم نشود ، اگر اقدامی
نکنیم آنرا حمله نکنند .

ولسوال در همین افکار غرق بود بچه ها هم وحشتزد به آنها می
دیدند ، که لاله صمد از پیشا پیش قطار مردان صدازد .

-ولسوال صاحب ، ما هم میرویم ، میخواهیم انتقام بگیریم !
ولسوال با طنا خوش شد ، اما ظاهرش را اندوه جان کاهی تسخیر
کرده بود ، مردم بر تانکها چیدند کنار سر بازان نشست و آماده

رفتن گشتند ، خیل دیگری از قریه سر کشید ، این بار زن‌ها آمده بودند شاه صنم که چون جوانمردی ، کمرش را محکم بسته و در پیشاپیش زن‌ها قرار داشت ، صدا زد ،

— ولسوال صاحب ، برای ما اسلحه بگذارید که تا بر گشت شما قریه را پاسبانی کنیم .

ولسوال غم ظاهریش را پسرزد و لبخند رضایت بخشی بر لبانش نقش کرد ، شفیع بی اراده خندید و احساس غرور نمود اما ولسوال متوجه نشد ، ولسوالی دستور داد تا پنج میل سلاح به اختیار آنها بگذارند دیگر توان ایستادن نبود و تحمل در خود نمیدیدم زیرا در هر چهره یی احساس رزم علیه هند انقلاب چیره شده بود ، با اشاره دست بچه هارا قوماند بالا شدن به تانکها داد و صدا کرد :

غریوی از آواز رعد فام تانکها اوج گرفت و غبار تیره یی استقامت قطار را مشخص ساخت ، در هر دلی شوری می پیچید و چون آتش تنور سینه ها را گرم می ساخت ، شفیع دزدانه به عقب میدید و از لای گردو غبار در میان زن‌ها به شاه صنم که نگران دور شدن قطار بودند میدید ، پیر مردان و جوانان قریه که قبلا از مخفی گاه های دشمن چیزها شنیده بودند ، استقامت میدادند و تانکها در دشت ریگزار با همه سرعت حرکت میکرد .

اشرار با دیدن تانکها سر اسیمه شده بودند ، امکان گریزشان را سلب میدانستند ، تانک چو زپلنگی که به دام افتاده باشد جست و غر میزد و فریاد میکشید :

— بزنید ، احمقها ، منتظر چه هستید !
راکت های ریاکتیف را در میرهای ششگانه توپ جا به جا کردند و دو میل هاوان را آما دفریسا ختند ، تانک بیر همانه صدا میکرد :

— خطا نرود .
هرشش راکت یکبار از میل بیرون پریدند لحظه یی بعد خاک وریک غلویی از میان قطار بالا شد ، از اثر انفجار رات زمین لرزید .

تانکی هدف قرار گرفته سه نفر سر باز در حالی که پیکر هایشان در آتش شعله ور بود خود را با ریک های پیابان میلو لا نیدند تا آتش لباسشان خاموش شود و سر باز دیگر بیحرکت نقش زمین شده بودند ، فیر توپها آغا زشد ، هر فیری که از تانکها صورت می گرفت ، تانک را با همه سنگینیش دو قدم به عقب می پراند و با صدای پرهیبتی در کوه بچه اصابت می نمود ، اطراف تانکها که انفجارات قوی راکت ها واقع میشد تانکها را کج و وج می ساخت ، سر بازان مامورین اصلاحات از ضی در کابین های تانکها داخل شده بودند ، دورشان را ممکن نبود تشخیص دهند ، تانکها و زره پوش ها توقف نداشت ، تانکیست ها اصلا فیر راکت های ریاکتیف را نادیده پنداشته با شور و خشم لحظه افزون با آن که راه را نمیتوانستند دقیق ببینند ، پیشتازی میکردند .

تانک ، از یورش قوتها سخت بر آفر و خسته شده بود ، خاک و خاشاک کی که با عرق سرو گردنش آمیخته بود او را به گور کاو شباهت میداد ، بار دیگر فریاد زد :
- فیر کنید !

مردی که مسوولیت توپ راکت های ریاکتیف را به عهده داشت مایوسانه گفت :
- اینجا را نمیتوانیم بزنیم .
تانک به خود پیچید و دشنام داده با سلا حش به شکم او ضربه زد .

- پدر لعنت ، پس مرا میتوانی بزنی ؟
در خندق ارتباطی خود را انداخت و کنار راکت چی خفیف دراز افتاد .
- فیر کن !! با دست مسوولین ها و آنها را که سه سه نفر کنار هر هاوان نشسته و بهت زده به آمدن انقلابیون دیده دوخته بودند قو - مانده داد :

- انداخت کنید ، منتظر چی ، هستید ، لعنتی ها !
راکتی به پرواز افتاد ، تانک دیگری يك پهلو لمید و دو دش بالا

شد ، مین های هاوا ن یکی پی دیگر از دهان میل بیرون می پرید .
فیر های داشکه از تانکها و مانده یافت . زرهپوش ها غم زنان می
تاخت ، چرخ بالا ییشان بی توقف در حرکت بود و داشکه ها مرمی قی
میکرد ، گروم ، گروم انفجارا ت مین های هاوا ن صدای مسلسل
داشکه هارا زیر می گرفت ، و غبارانبو هی تا ابر ها میرسید ، تانک
که اسار تش را قریب می یافت از(از اینسو به آنسو و از آنسو به
اینسو میدوید ، فقط يك صد امیکرد .

— فیر کنید !

تانکها که دریك کیلو متری ، رسیدند متوقف شدند ، از کابین
هر تانک ده تا پانزده نفر بیرون آمده دریك قطار منظم به چار
سمت با حرکت سریع و پرشتا بتیت و پراگنده شدند ، تانک
که چاره را حصر دید به صوفش دوید و صدازد :

— همه گی اینجا !

افرادش ترسیده و پس دویده به غا ر داخل شدند ، به زودی مخفی
گاه در محاصره درآمد . و لسوا ل بابلند گو یی که از داخل تانک
بیرون آورد آنها را به تسلیم شدن دعوت نمود ، اما سودی نه بخشید ،
از غار تنگ صوف صدای فیر های متواتر و دوامدار بالا بود ، سربازی
که در ده قدمی صوف رسیده بود دست به کمر برد تا با پرتا ب بم
دستی این همه سرو صدا را به یکباره گی خاموش سازد ، ولی
افسری که قوماندانی تولی را عهده دار بود مانع شد ،

و لسوا ل زنده آنها را می خواهد !

سرباز از عز مش منصرف شد ، حلقه محاصره خیلی تنگ و محدود شده
بود ، از هر سمتی فقط ده گامی بیشتر به صوف نمانده بود ، ولی
فیرها از درون غار ترقس جریان داشت مرمی ها به هوا میرفت و
سربازان میخندیدند ، سربازان و مامورین مکشی کردند ، فیرها
خاموش شد از میان غار یکی با سلاح بیرون آمد ، به تعقیبش
مرد مسلح دیگری بود ، بعدا شش نفر خلع سلاح شده خارج شدند
و از دنبالشان هم سه مرد مسلح دیگر ، انقلابیون با تعجب صحنه را

تماشا داشتند که افراد مسلح فریاد خو شی سر داده گفتند :
- بیاید ، این هم قو ماندا نود یگران !

از میان محاصره چپا ن مردا ن قریه به عجله دو یدند و مردان مسلح
رابه آغوش فشردند ، و لسوا ل که قبلا از زبا ن شفیع حکایت بچه های
مسلح راشنیده بود با خو شی پیش رفت و از آنها سپا سگزار ی نمود ،
شفیع که تشنه انتقا م بود و بی ، با کانه می جنگید . لبان خشک و
میخونش را به مشکل حر کت داده با آواز گرفته یی که ناشی از تپش
زیادش بود پرسید :
- سید و کجاست ؟

- همه به یاد سید و افتادند .

- راست میگوید ، سید و کجاست ؟

فتح که اودر او ایل انقلاب معلم بود و اشرار جبرا اورا به باند
خویش کشیده بودند با تا ثر گفت :

- اورا با پسرانش گشتند .

شفیع با همه قوا نعره زد :

کجا ستند ؟

فتح بی آن که چیزی بگوید به راه افتاد و لسوا ل شفیع و به
تعقیب همه دنبال فتح رفتند ، شش مرد اسیر شده در میانشان
با گرد نهی خمیده راه میرفتند ، در فاصله یکصد متر از صوف جسد
هر سه روی دشت افتاده بود ، خزنده گان گوشه های دماغ و نر می
های گوششان را خورده بودند ، مردم اطراف جسد ها حلقه بستند
اشکها جاری بود و فریاد ها تا آسمان میرسید ،

لاله صمد بی اختیار از حلقه جدا شده به سوی شش نفر ضد انقلاب
دوید ، تبرش را بالا برد تا به فرق تانک بگوید ، اما موظفین سر با ز
مانعش شدند ، لاله صمد که حق میگریست میگفت :

- همه اش از دست همین هیبت ناظر است ! باشنید ن کلمه هیبت
ونا ظر شفیع تکانی خورد ، پیش رفت چشمان هیبت همان طوری
که سالها قبل دیده بود پر از وحشت بوده تنها ریشی برصور-

تش افزون شده بود، ابروانش را در هم کشید، ولی سکوتش را باز هم حفظ کرد .

جسد شهید را برداشتند و بر تانکها بالا کردند ، تلاشی غار صورت گرفت ، دوبو جی اورا قتبلیغا تی با صد ها فیر راکت که هنوز به جان و مرد مان بیگناه آتش نشده بود بدست آمد ، در خندق از تباطی جسد دونفر از ضد انقلابیون افتاده بود ، شفیع سلاحهای شان را برداشت و باتنفر به آنها دیده تفی به زمین انداخت .
- کثیف های بدبخت !

نزدیک غروب بود که قافله طفر مند انقلابیون برگشتند ، مجبور بودند از راه جسد شش نفر از سر بازاری راکه در دو تانک شهید شده بودند با خود بردارند .

فصل شانزدهم

شب با همه آرامش از قریه رخت بربست ، شفیع تا اندم نه خوابیده بود ، او يك لحظه هم از تفکر درباره دهقانان قریه فارغ نبود ، و لسوال میکوشید با قصه های جالب از آنها بیکه به خاطر نجات انسا ن ستم کش از زیر یوغ استثمار ، قهرمانی ها و از خود گذری هانموده بودند ، تاحدی ، چهره متفکر و سودایی او را تغییر دهد. اما او با خود اندیشه داشت ما آمده ایم که به دهقانان خوشبختی داده باشیم . ولی آنها بدبخت شدند ، با چه اقدا می میشود این رنج و اندوه آنان را ترمیم نمود ؟

لاله صمد از دور پیدا شد ، لملم کنان قدم میگذاشت ، فکرمیکردی بار سنگینی را بر دوش میکشد ، و لسوال به شفیع که هردو با لای تپه گلی مقابل مکتب بر روی دوشك افتاده بودند گفت :

— استوار شو ، رفیق شفیع ، کسی از قریه می آید !

شفیع تکان خفیفی خورد و به سوی قریه دید ، لاله صمد را شناخت ، نگاهی هم به سر بازار و رفقای دیگرش که روی تانکها و زمیخ و دیوار و گوشه و کنار آرام افتاده و خر میزدند برد ، قوت های دولتی بعد از آن که هیبت و بانده تبه کارش راتا رو مار کرده بودند ،

برای آشنا یی بهتر بامرد م واشتراك در مراسم عزاء داری شب
را در همین قریه باقی ماندند، تنهایکعراد • تانك ويك عراده زرهپوش
شهدای سر بازان را که در نبرد دیروزی قهر مانانه جام شهادت
نوشتید • بودند، همراه باعا ملین حادثه که هیبت و پنج نفر از
همراهان و همدستانش محسوب میشدند ، به ولسوالی نقل داده
بودند، که از آنجا ذریعه طیار • به مرکز کابل انتقال داده میشدند .
لاله صمد نزدیک مکتب رسید • بود ، ولسوالی صدا زد :

— پدر ، ما اینجا هستیم !

او با همان سستی جانب شان آمد ، رو به ولسوال نمود • بدون
هیچ سلام و علیك ویا پرسش های اضافی گفت :

— چی کنیم ، ولسوال صاحب ؟
ولسوال کوشید حدس بزند که لاله چی میخواهد اما موفق نشد ،
از یکسو بی خوابی امکانش نداد و از سو بی هم لاله صمد سوال عجیبی
نموده هیچ روشنائی قبلی در مورد سوالش نیا نداخته بود ، ولسوال
پرسید •

— در مورد چی حرف میزنید پدر !

لاله صمد به سوی قریه دید ، اندوهی در چهره • بر افروخته اش
مجسم شد و گفت :

— دربار • شهدا ، آنها را چگونه به خاك بسپاریم ؟
ولسوال از جایش برخاست و چمبر نظا میش را به تن کرده گفت :
— همه کار ها روبه راه میشود ، تشویش نکن پدر •
شفیع هم بلند شد ، هردو به سوی چاه رفتند ، و لاله صمد چرتی
در همان جانشسته ماند •
ولسوال وقتی از کنار چاه بر میگشت ، از چند قدمی لاله را ،
مخاطب نمود ،

— پدر ، جنازه • هارا تیار کنید !

لاله گفت :

— ما جنازه • هارا وقت تیار نموده ایم ، ملا صاحب روایت داد تا آنها

رابا جا مه های خودشان دفن کنیم.
شفیع گفت :

-او درست گفته ، آخر آنها شهید هستند ، شفیع که از دنبال
ولسوال روان بود با شنیدن کلمه شهید احساس عجیبی دستگیرش
شد ، حرارت شدیدی وجودش را فرا گرفت و قلبش فشرده شد ، بی
اراده فریاد زد .

-بلی ، آنها شهید هستند ، شهید .

ولسوالی رویش را دور داد و ، شانه اش را نوازش کرد ،

-حق باتوست رفیق شفیع ، شهید اگرا می هستند .

لاله صمد دوباره راهی قریه شد و ولسوالی با آواز بلند ی به
سر بازار و مامورین که هنوز خواب بودند خطاب نمود .
رفقا ، خواب کفایت نمیکند ؟

یکی یکی از خواب برخاستند و لباس های شان را منظم نموده در
صفوف منظم باقیافه های جدی مقابل ولسوال و شفیع صف
بستند ، ولسوالی گفت :

-امروز ما شهیدایی رابه خاطر می سپاریم که به خاطر وطن شهید
شده اند .

امر حرکت داده چند نفری بایکعراده تانک و وظیفه دارنگهبانی
مکتب شدند و متباقی روبه قریه نهاده حرکت نمودند .

در قریه جنازه هابرووی چارپایی های منجی انداخته شده و مردم
به دورشان تجمع نموده بودند ، بعضی ها میگریستند و بعضی ها از
اندوه زیاده گریه را فراموش کرده بودند ، ولسوال و شفیع وقتی
به داخل قریه رسیدند ، مردم پیشا پیش قافله نظامی در حالی که جنازه
رابه دوش میکشیدند راهی شدند .

به فاصله کوتاهی از قریه حضیره قرار داشت ، ریگهای
سیار این ولسوالی که در هر شب چندین نقطه یی را انتخاب میکردند
در این جا و آنجا تپه های ساخته ساخته بودند ، به مشکل ساحه یی
راکه گنجایش سه قبر را داشت انتخاب و شروع نمودند به کندن

قبر ها .
لحظه یی که دیگران مصروف حفر قبر شدند ، شفیع به چشمانش
قبر های کهنه را میپا لیداما هیچ قبری لوحه و یا بیرقی نداشت .
دلش آن چنان می تپید که حتی پاهایش را ناتوان میساخت آهسته
بینگ گوش سیف که اندو هگین به تماشای قبر میدید . غرق شده
و با خود می اندیشید (به زودی مردم همین طور در مراسم جنازه ات
شرکت خواهند کرد ، تو راهم در همین خاکها زیر زمین خواهند
گذاشت) گفت :
- پدر !

سیف هوش پرک ودست پا چشد ، طوری که میگفتی تازه به
دنیا بلد شده باشد . به شفیع دید و پرسید .
- با من کاری داشتی ؟
شفیع که اصلا متوجه وارخطایی او نشده و نگاه هایش بر روی قبر
های قدیمی میلغزید ، گفت :

- میخوام این رفته گان را بشناسم .
سیف موافقت کرد و شروع نمود به شناسایی قبر ها برای
شفیع ، این صوفی حمیدالله است بیست سال پیش مرده بود ، این
خانم بختیار ، او هم سابقا با مرگ خدایی از دنیافت ...
شفیع حرفش را برید ، زیرا فکر کرد هرگاه چنین تشریحات بدهد
تا ختم مراسم هم نوبت به قبر پدر و مادرش نخواهد رسید ،
- پدر ، فقط شهدا را به من بگو !

سیف به قبری که کاملا هموار شده بود ، اشاره نموده گفت :
- این

آهی کشید و دمی خاموشانه به قبر دید ،

- خدا بیا مرزدش ، در جوا نی شهید شد
مکث های پی در پی سیف برای شفیع تحمل ناپذیر بود ، عضلاتش
از فرط رنج و غم به لرزش در آمده و چشمانش را غبار تیره یی می

پوشا نید ، بی اراد ه فق زده پرسید .

- او کبیر بود ؟

سیف شتابزد ه به شفیع دید :

- تو چه میدانی ؟

شفیع خود راگم کرد ه بود ، بر روی قبر افتاد و رویش را بر ریکهای غنوده بر قبر فرو برد ه مالش داداو از گریه اش خیلی اوج گرفته بود ، همه متوجه شدند ، دو رادور شفیع مامورین و سر بازار ن و باشنده گان قریه حلقه بسته و باتعجب به او میدیدند ، شفیع دیری گریست و با همان از خود بیگانگی سرش را بالا آورد و پرسید :

- قبر زنش کدام است ،

آنها هم نشانش دادند ، آنجا هم حرکات مشابهی را ادا نمود ه ولسوال حیرت زده شده بود ، وقتی از شانه هایش گرفته بلندش کردند ، سرو رویش پر از گل بود ، گلی که اشکهایش باریک قبر ساخته بود ، در حالی که آوازش را یاری بلند شدن نبود در میان گریه گفت :

مردم ، من همان سیدال هستم ، سیدال پسر کبیر !

و سخنانش را شدت گریه زیر گرفت .

اهالی دهکده دویدند از هرکناری دستی پیش آمد ، هر که می کوشید او را زود تر در آغوش بکشد ، شهدا در میدان مانده بودند ولسوال صفهای مردم را پار ه کرده نزدیک شفیع رسید ، مقابلش ایستاد ، دیری چهره و قدوقیافه اش را ورنده کرد ، لبانش لرزید و یکباره او را به آغوش کشید .

- رفیق شفیع ، حدس میزدم که فرزند مرد رنجبری هستی .

با دستانش تخته پشت شفیع را مالش میداد .

مردم گویی گمشده شان را یافته باشند به نوبت او را به آغوش گرفتند و اشک مریختند ، ولسوال بعد از آن که اشکهای خودش را دورزد ، از شانه او گرفت .

— بگذار ، حالا شهدا را به خاک بسپاریم .
شفیع موافقت نمود و با همان حالت تر حم انگیزش کنار قبرهای تازه رفت . مردم همه به آنسورفتند .

مراسم تدفین به پایان رسید ، مولوی مسجد و عظمی و بعد نوبت رسید به و لسوال او با چهره گرفته اهالی دهکده به خصوص به رحمت و قیوم که نتوانستند خورسندی پدر ، مادر و برادر زاده شان را ببینند و در آن وقت ، بادهسته ضد انقلاب (تانک) یکجا بودند ، اظهار تسلیت نمود و برگشت به موضوع قابل توجه دیگر .

— پدران و برادران ، نباید تصور کرد که با تار و مار شدن چند بی سربویی پایی که چون موشها از غارهایی سر میکشیدند و مردم را به خاک خون میکشیدند ، قریه ما مطمئن شده و دیگر زیر تهدید قرار نخواهد گرفت ، اینجا یعنی در کشور مادست سیاه امپریا لیزم چون ما را قبی در خزیدن است ، باید شمشیر به دست داشت و هر گام ضرورت و مواجه شدن با این مار افعی سرش را از تنش جدا ساخت ، نباید آرام نشست !

لاله صمد که در هر اقدامی پیشقدم از دیگران بوده و مردم هم اعتماد کامل به او داشتند ، از کنار تپه صدا زد .
— و لسوال صاحب ، ما با چی از خود دفاع کنیم چشم ما فقط

به همین جوانان دوخته است

دینش را به سوی شفیع و دیگر مامورین که در یک ردیف در مراسم تشییع جنازه هاشرگت ورزیده بودند و ر داد . و لسوال گفت .

— نی ، پدر ، شما باید به پایی خویش ایستاده شوید ، حالا دولت اقدام نیکی نموده که به اهالی قرا و قصبات برای آن که بتوانند از خود دفاع نمایند . سلاح و مهمات توزیع میکند .

لاله صمد میان حرف و لسوال را گرفت .

— پس ، در حالی که ما سلاح داشته باشیم ، انقدر بی همت نخواهیم بود که کسی به قریه ما دست دراز کند و ما آرام بمانیم .

در این صورت فردا ، به همه سلاح توزیع میگردد .

اهالی جوان قریه چابک به یکدیگر دیدند و مر موزانه خندیدند و لسوال دستها را بالا برده دعایی در حق رفته گان نمود و دو باره پا-
ئین آمده سا کین قریه با موسفیدان یکجا راهی قریه شدند ، شفیع دست
راست گرفته و از او به مردم توصیف مینمود ، مردم با خورسندی به او
میدیدند و میگفتند ، او هم از خود است .

در حریم مسجد جامع دیگهای بزرگی بارشده و چند نفر مصروف
آشپزی بودند مردم بدون اینکه به یک دیگر چیزی گفته باشند وارد
مسجد شده دایره وار نشستند ، و لسوال شفیع و چند نفر از بزر-
گان دهکده نزدیک منبر قرار گرفته بودند ، تا نکها و زرهپوشها که
بالای شان سربازان و مامورین نشسته بودند در اطراف مسجد
حلقه بستند . اهالی دهکده از هر سو پس و پیش میشدند ، تا شفیع
را دقیق تر ببینند .

و لسوال وقتی مطمئن شد همه به او متوجه هستند به شفیع دید ،
خنده گنکی نمود و به مردم گفت :

ایا میخواهید از موضوع مهمی با خبرتان سازم !

او همه را مخاطب ساخته بود ، مردم به یکدیگر دیدند ، تصور میکرد-
دند شفیع را معرفی بکند ، در دل میگفتند ما قبلا او را شناخته ، زیرا
و لسوال با چهره پر نشاط و متبسمی این اطلاع را به مردم داده بود و از
سوئی به شفیع نظر داشت ، همه آرام شدند ، حتی اجازه گفتن به
و لسوال از زبانی بر نیامد ، و لسوال در سکوت مردم صدا زد ،

شفیع به خاطر وظیفه دیگری آمده است دستش را روی شانه
شفیع که کنارش نشسته بود گذاشت مردم حیران مانده بودند (شفیع به چی وظیفه آمده باشد ؟) حتی از وار خطایی گفته های
نخستین شفیع را هم به خاطر نداشتند ، و لسوال افزود .

اصلا او امر اصلاحات ارضی است ، این که توانست باند (هیبت)
را سر کوب سازد قابل قدر است مردم از تشویش خلاص شده و حر-
کتی در جمعیت چون کوهانگ دریا هوید اگشت ، کسی پیش
نشست و کسی هم عقب بر آمده ، و لسوال گفت :

- به همه اعلام میکنیم که بعد از سه روز عزا داری به رفقای ما کمک
 نمایند تا از مینهای یوسف خان راتصفیه و به مستحقین تسلیم دهند،
 امید وارم به فرزند خود تان شفیع کمک کنید، و دستش رابه سوی
 شفیع دراز کرد، مردم مسرور انه به او دیدند، در چهره ها شادی در
 خشید، و درد لها سوالی پیچید (به او چگونه کمک نمیکنم؟) صف ها
 از شدت سرور شوریدن گرفت، اما از کف زدن و هورا کشیدن خبری
 نبود، زیرا مردم به این زودی شهدار را فراموش نمیکردند، نان آماده شد
 و مردم دور غوری های طعام در حلقه های سه نفری تقسیم شدند، بعد از
 صرف نان که ولسوال و شفیع به مکتب برگشتند، شفیع همه سر
 گذشتش رابه ولسوال گفت:

ولسوال خورسند بود که شفیع در میان مردمش راه یافته اینك
 دشمن واقعیش را از پا در آورده است.
 ولسوال هنگام وداع به اهالی دهکده که او را تا خارج از قریه بدرقه
 میکردند گفت:

- قبل از مینهای تان را مبارك باد میگویم.
 همه سرشورانی شدند، شفیع تبسمی کرد، ولسوال از تبسم
 شفیع خوشش آمد و دست او را فشرده گفت.
 - اینك وظیفه اصلی را شروع میکنی!
 شفیع بدون آن که حرفی گفته باشد سرش را تکان داد و با ولسو-
 ال خدا حافظ گفته، قدمی دور ایستاد، ولسوال از بالای تانگ صدا زد.

- موفقیت را میخواهم شفیع

مردم با بردن دست کنار سر، با ولسوال و داع گفتند و تانکها در پهنا ی دشت چون طوفان پرقوتی به حرکت افتادند .

بعد از آن که ولسوال از صفحه دید شان دور شد ، دورا دور شفیع کرد آمدند و هر کس در بار هزند گیش سوا لی میکرد ، چگوننه بزرگ شدی ، کجا بودی ؟ چرا نامت تغییر خورده ؟

در هفته سوم بر گشت ، ولسوال نامہ یی از شفیع به دست آورد ، در این نامہ از ولسوال دعوت شده بود تا از زمینهای جدید دهقانان دیدن نموده ضمنا در مراسم نامزدی شفیع و شاه صنم شرکت کند . ولسوال که کا غذا بعد از مطالعه چهار لامیساخت لبخند رضایت آمیزی زده گفت .

- میارزی ، رفیق شفیع ، به هر چیزی میارزی !

پایان





سالم سابق به سال ۱۳۳۵ در قریه بایان
 علیای ولایت پروان دیده به جهان گشود ، در
 سال ۱۳۴۲ شمول مکتب ابتدائی قریه بایان
 گردید و در سال ۱۳۵۳ - از لیسه نعمان
 پروان فارغ شده در سال ۱۳۵۴ در پوهنځی
 ادبیات و علوم بشری به تحصیل پرداخت و در

سال ۱۳۵۷ - از رشته تاریخ و جغرافیه آن پوهنځی فارغ گردید .

فعلا به صفت افسر در یکی از قطعات قوای مسلح ایفای وظیفه مینماید .

شماری از داستانها و طنزهای او به روزنامه های کشور به چاپ رسیده است .

یک رمان دیگر از به نام «رهگشایان» آماده چاپ است .

